

گوری قلمہ

محمد ثقی لسان الملک کاشانی (سپهر)

کسری نامه

۱۹۶۳

سال ۱۳۴۱

منظومه مطبع فردوسی



کتابخانه





سپهسالار  
 سلطان مظفر الدین شاه  
 شاه فیروز محمد شاه  
 شاه فیروز محمد شاه



سپهسالار  
 شاه فیروز محمد شاه  
 شاه فیروز محمد شاه  
 شاه فیروز محمد شاه  
 شاه فیروز محمد شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد \* کر این بر تر اندیشه بر نگردد  
 خداوند نام و خداوند جای \* خداوند روزی ده و ره نهای  
 خداوند گیاه و گردان سپهر \* فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 اگر دل نخواهی که باشد نژند \* نخواهی که دایم بوی مستمند  
 چو خواهی که یابی زهر بدرها \* سر اندر نیاری بدام بالا  
 شود در دو گیتی زبد دستگار \* نکو نام باشی بر کردگار  
 بگفتار پیغمبرت راه جوی \* دل از تیرکها بدین آب شوی  
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی \* خداوند امر و خداوند پیچی  
 که من شهر علمم عایم در است \* درست این سخن قول پیغمبر است  
 گواهی دهم کین سخن راز اوست \* تو کوئی دو گوشم بر آواز اوست  
 اگر چشم داری بدیگر سرای \* به نزد نبی و وحی گیر جای  
 بدین نامه من دست کردم دراز \* بنام شاهنشاه گردون فراز  
 جهان آفرین تا جهان آفرید \* چو شهر یاری نیامد پدید  
 خداوند تاج و خداوند تخت \* جهاندار پیروز و بیدار بخت  
 بر او آفرین کو کند آفرین \* بر آن بخت بیدار و تاج و نگین  
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار \* هوا بر ز ابر و زمین بر نگار  
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم \* زمین شد بگردار باغ ارم  
 بایران همه خوبی از داد اوست \* جهان شادمان از دل شاد اوست  
 به بزم اندر آن آسمان و فاست \* برزم اندر آن تیر دم اژدهاست  
 بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل \* بکف ابر بهمن بدل رود نیل  
 هر آنکس که دارد ز پروردگان \* از آزاده وز نیکنان بندگان  
 شاهنشاه را سر بسر دوست دار \* بفرمان به بسته کمر استوار  
 شده هر یکی شاه در کشوری \* روان ناهشان بر همه مانبری

نخستین برادرش مهر بسال \* که در مردمی کس ندارد هال  
 کسی کس پدر ناصرالدین بود \* پی تخت او تاج پروین بود  
 خداوند مردی درای و هنر \* بدو شادمان مهتران سر بسر  
 به بخشد درم هر چه یابد بدهر \* همه آفرین جوید از دهر هر  
 یزدان بود خلق را رهنمای \* سر شاه خواهد که ماند بجای  
 جهان بی سرو تاج خسرو مباد \* همیشه باناد جاوید و شاد

دیباچه

نتایش فراوان و سپاس بی پایان یکتایزدان و برتری بخشای پادشاهان  
 جهان را سزاوار و شایان است . که خاک پاک ایران را وسیع القضا و گلستان  
 دنیا نمود . و باشندگان خوش بخت آن خطه وسیع بسیطه را جوهر طوائف  
 ام و آن سرزمین مینو قرین را نشیمن اعز و اشرف اولاد آدم فرمود .  
 و هر يك از پادشاهان ایشانرا برتبه شاهنشهی و شہامت و دولت عظیم الشان  
 آن دیار جنت آنار را بشرافت قدامت از همه دول درجه مزیت بخشود  
 ( از دست و زبان کچه برآید \* کز عهده شکرش بدرآید )

و درود نا معدود و تحیات غیر محدود نثار روان پاک و گوهر تابناک  
 صاحب تاج لولاک و قائل قول ما عرفناك واسطة ایجاد و وجود آغاز آفریدگان  
 و انجام فرستادگان خرد نخستین و خشنور و ابرین و بیژن موجودات علت  
 غائی ممکنات سیدالانبیا و سندالاصفیا احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله باد الی یوم التتساد . فبعد چونکه عون و عنایت ربانی  
 و فضل و مرحمت سبحانی از روز ازل بایه سلطنت و دولت با عدل و داد  
 و درجه مات با صداقت نیکو نهاد ایران مینو نشان را از مهر و وفا  
 و سلم و صفا بمرتبه قصوی نهاده بود . از برکت و داد و اشفاق و میمنت  
 اتحاد و اتفاق در حیطة معموره عالم در میان اولاد آدم بر وجه اکمل و اتم  
 در رواج امور لازمه معیشت و مدنیت داد مردانگی داده . بعد از نهادن



اساس سلطنت عدالت خانه‌ها کشاده - در علوم و فنون و صنایع و بدایع بنیاد  
 تعلیمگاه‌ها و دبستانهای لایعده و لا بحصی نهادند - چنانچه حکیم فردوسی  
 عایه‌الرحمه گوید ( بهر برزنی بر دبستان بدی ) که از میمنت آن مدارس  
 و دبستانها بود که آفتاب معرفت و مدنیت و نیک بختی و سعادت از آن  
 برج شرف بر دمید - و بهر طرف از اقطار عالم درخشید و تابید - چنانچه  
 صیت جهانگیری و آوازه جهاننداری و رعایت معدلت و انتظام و استحکام  
 قانون سلطنت و مراتب عقل و دانش و مدارج درایت و بینش و روابط  
 منظمه و ضوابط معظمه رجال با کفایت ستوده خصال آن سرزمین بهشت  
 آئین را هر گوش سخن نیوش شنید - و هر دیده بینا در تواریخ که فی الحقیقه  
 آینه جهان نمای عالم است دید و فهمید - لاجرم کردار و گفتار و رفتار  
 حسنه و اعمال و اقوال و افعال مستحسنه بزرگان عالی هم و نیکو شیم آن  
 دیار فردوس دثار پیش نهاد هر خاطر و سر مشق و دستور العمل غایب  
 و حاضر گردید -

از اینجا بود که حکمای بزرگوار و ادبای دانشور کامل عیار نامدار  
 روزگار در راه ضبط و ثبت وقایع و حوادث عالم و عجایب و غرایب امور  
 معظم و اشاعه علوم و فنون و صنایع و بدایع گوناگون از حوادث واقعه  
 و واقعات حادثه اسلاف را از برای تعلیم و سر مشق و عبرت اخلاف  
 بذل اجتهاد و اهتمامات و صرف سرمایه اوقات نموده صحایف کتب عظیمه  
 را نظماً و نثرأً زیب و زینت داده دستور العملی کافی نهاده و سر مشق و  
 آموزگاری وافی در عالم گذاشته و خود کوس رحیل کوفته در گذشته اند  
 ( خدای عزوجل جمله را بیا مر زاد )

تا در این اواخر حسب‌الفرمایش موهبت نمایش اعلی حضرت اقدس  
 محمد شاه مینو جایگاه قازی قاجار که

( بجز روایتش همی شاه باد \* ز اولادش این خطه آباد باد )

مرحمت شان میرزا محمد قلی لسان‌الملک بنای تألیف و نگارش کتاب (ناسخ التواریخ) را که الحقی اسم بامسما دارد نهاد. و چند جلد از آن مشهور و مقبول دانشوران عظام و منظور نظر بزرگان کرام گردید. چنانچه محسناتش از فرط عیان مستغنی از توصیف و بیان است. هنوز سمت انجام و صورت اتمام و اختتام نپذیرفته بود که گذاشت و گذشت و بخت جاودانی رخت بست. خدایش بیا مرزاد و جزای خیردهاد. اینک فرزند ارجمند سعادت‌مندش جناب میرزا هدایت‌الله خان لسان‌الملک با تمام و اختتامش بحکم محکم سلطنت عظمی قیام و اقدام می نماید. خداوندش با تمام موفق فرماید.

بالجمله آن کتاب مستطاب را فضلا و ادبا و بزرگان و دانشمندان عالم بقعه ببقعه برسم ارمغان برده و می برند. اینک کیاب و هم بسبب گرانی هر کس را دستیاب نمی شود. از آنکه مقصود اصلی و مکنون قایم خیرخواهان وطن عزیز افاده و استفاده عظمت و حشمت باستان ایران و آگاهی از امور واقعه جهان بود و یکی نهاد. لهذا بخاطر قاتر داعی دولت قاهره و خیرخواه ملت باهره (عباس) یزدی خطور نمود که از همان کتاب مستطاب آنچه که تعلق خاصی بوطن گرامی و ملت نامی دارد و مایه مفاخرت ملت خواهان و وطن پرستان تواند شد متدرجاً انتخاب کرده چاپ کند.

بنابرین اکنون از شرح جهانگیری و جهانداری چنده شاهنشاهان بزرگ مثل کبکسرو - و اردشیر بابکان - و شاپور ذوالاکتاف - و انوشیروان - و خسرو پرویز که خیلی مسرت خیز و بهجت انگیز است و باختصار نگاهشده بطبع میرساند باین پامید که آفرین و تحسین مقرب‌الحضرت العلیه حاجی فریدون کوراوغلی که از سعادت دعاگوئی در حق بندگان اعلی‌حضرت اقدس هابون ظل‌اللهی روحنا الفداه همواره فرخ و فرخنده اند و از خدمات عالیة بملت سنیه و دولت عالیة شاهنشاهی طالع شان روز افزون تاپنده و

درخشنده و فروزنده این گوهرگران بها را اوزان نماید - الحق جناب  
 معزی الیه بصفات مقدسه پادشاه پرستی و مات و وطن دوستی موصوف  
 و معروف و این شیوه مرضیه را از خوانین رضوان مکین کوراوغلی که  
 تربت و یحان نکمیشان بآب جنت و مغفرت همیشه سیراب و عین یاد  
 آموخته اند - از اینجاست که مکرر قرین تحسین وزرا و سفرای دولت ابد  
 قرین گردیده اند - از آنجمله یکی از وزرای عظام در هنگام اقامت و مأموریت  
 خارجه ایشان را بدین سان تحریراً تمجید فرموده اند ( بدین است که  
 سالکان طریق عاقبت و مجاهدان در راه دین و دولت را رخساری  
 ابيض من التاج و سلامی <sup>برای</sup> حق مطلع الفجر خواهد بود ) و یکی از  
 وزرای نامور دیگر هم چنین مرقوم داشته اند ( از این حسن نیت و  
 باکی فطرت که در وطن پروری و شاه و دولت پرستی خودتان ظاهر ساخته  
 متها درجه ممنون و مشعوف هستیم - امیدوار است که ترحمت امثال شما  
 هموطنان محترم دولت و مات دوست با همین عزم و عقیدت های ثابت  
 روز بروز زاید و مؤید باشند تا انشاء الله تعالی بزودیهای زود این دولت  
 و مات قدیم و قویم بحالت بزرگی و بزرگواری خود برگردد ) آری (.... شکوه  
 بخشیده است اقبال فریدونش \* قلم را در بستان او درفش کاویان پی) اکنون  
 اقدام میکند بنقل و انتخاب مطالب منعمه بعون الله تعالی و حسن توفیقه





﴿ كسری نابه ﴾



( ستائم تاج شهنشاه را \* که تختش فروزان کند ماه را )

﴿ السلطان مظفرالدین ﴾

در

عهد دوات

اعلیحضرت قدر

قدرت فضل بسطت قدیم

دولت فلك رفعت فریدون شوکت پادشاه

جمجاه انجم گروه خسرو خورشیدکلاه گردون

شکوه شهریار رعیت پرور جهان آرا خدیو قمر

رایت کشورکشا شهنشاه اسلامیان پناه وارث گاه جمشید

ثالث ماه و خورشید السلطان الاعظم والحقان الانجم صاحب السیف

والتاج والعلم وارث العدل والعلم والقلم خیر الملوک العرب

والعجم جلال الدنيا والدين وجمال الاسلام والمسلمین

وغیاث الحق والیقین قهرمان الماء والطین ظل الله

المدود فی الارضین حامی دین مبین حافظ

شرع متین — خلد الله

سلطانه و شید برهانه

ترتیب

یافت

﴿ و بسوی و اهتمام عالیجاء نفاست عیلم آقا عباس بیك بحلیه طبع در آمد ﴾



بنام ایزد بخشنده مهربان



بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه  
خداوند هستی و هم راستی \* نخواهد ز تو کزی و کاستی  
خداوند کیوان و بهرام و شید \* کز او یست امید و بیم و نوید  
ستودن من او را ندانم همی \* از اندیشه جان بر فشام همی  
از او یست پیدا زمان و مکان \* پی مور بر هستی او نشان  
ز گردنده خورشید تا تیره خاک \* همان باد و آب آتش تا بساک  
بهستی بزبان گواهی دهند \* روان ترا آشنائی دهند  
سوی آفریننده بی نیاز \* بیابد که باشی همی در گداز  
زدستور و گنجور و زجاج و تخت \* زکی و بیشی و ناکام و بخت  
هم او بی نیاز است و مابنده ایم \* بفرمان و رایش سر افکنده ایم  
چو جان و خرد پیگان کرده است \* سپهر و ستاره بر آورده است  
جز او را مدان کردگار بلند \* کز او شادمانی و زو مستمند  
شب و روز و گردان سپهر آفرید \* خور و خواب و تنیدی و مهر آفرید  
شرح جلوس شت (کیخسرو) بر تخت شهنشاهی ایران

( چهار هزار و هشتصد و سیزده سال قبل از هبوط آدم علیه السلام )

( کیخسرو ) پسر ( سیاوش ) بن ( کاوس ) است و لقب همیون او مبارک بوده -  
شرح ولادت او را در ترکستان و آوردن او را ( گیو ) بن ( گودرز ) بایران

و تفویض امور سلطنت را با وی در ذیل قصه ( کیکاوس ) مرقوم داشتیم -  
 علی الجمله چون بر سریر پادشاهی استقرار یافت ( گیو ) را از امرای لشکر خواند -  
 و درفش کاویانی را با ( طوس ) ارزانی داشت - و در حضرت ( کاوس ) سوگند  
 یاد کرد که تا کین پدر را از ( افراسیاب ) نجوید نشیند - و کمر برای قلع  
 و قمع ملک ترکستان بر میان بست - و یکصد و ده تن از دوده کیانرا بسرهنگی  
 لشکر برگزید و بر این جمله ( فریبرز ) بن ( کاوس ) را حکمران فرمود - و هفتاد  
 تن از اولاد ( نوزر ) را بخواند و ( زراسب ) پسر ( طوس ) را بر ایشان حاکم  
 ساخت - و هشتاد و هشت تن از اولاد ( گودرز ) را پیش خواند و بر آن جماعت  
 ( گودرز ) خود خداوند بود و شصت و سه تن از اولاد ( کزدهم ) را اختیار  
 فرموده با ( گسهم ) سپرد - و صد سوار از اولاد ( میلاد ) را با ( گرگین ) گذاشت  
 و ( کرازه ) را هفتاد و پنج تن که نیز از خوبشان او بودند زیر دست فرمود -  
 و هفتاد مرد با ( فرهاد ) داد و عرض سپاه داده بر تمامت لشکر ( طوس ) را  
 سپهسالار کرد و ( رهام ) و ( گیو ) و ( شیدوش ) و ( اشکش ) و ( زنگه شاوران ) و  
 دیگر پهلوانان و سرهنگانرا ملازم رکاب او ساخت - و با ( طوس ) گفت که این  
 لشکر انبوه را برداشته باراضی توران عبور کن - و جمیع بلاد و امصار ترکستانرا  
 خراب کن - و ( افراسیاب ) را بکیفر آنچه با ( سیاوش ) کرده طعمه عقاب اجل  
 فرمای - اما دانسته باش که ( سیاوش ) را از دختر ( پیران ویسه ) پسر پست که ( فرود )  
 نام دارد همانا روزگار فراوان بروی نگذشته است - و نسب با سلاطین کیان رساند -  
 دور نیست که چون لشکر بیگانه بیند - بی آنکه بداند و پیرسد اسب برانگیزد  
 و جنگ در اندازد و بدست لشکریان هلاک شود - لاجرم صواب آنست که  
 تو از کنار حصن وی عبور نکنی و از قاعه او بیکسوی گذری آنگاه که بداند این  
 جنگ وجوش برای خون ( سیاوش ) است و بن کاردار این لشکر مخون خوابی  
 بدو و خیر اندیشی را در بشکرگاه خواهد شناخت و کین پدر از افراسیاب خواهد جست -  
 چون اینسخن بیای رفت ( طوس ) زمین خدمت پوسیده از دارالملک بدر شد -

و آن سپاه نامعدود را برداشته روی بجانب ترکستان نهاد - و چون از اراضی بلخ بگذشت از (فرود) و نشیمن او آگاهی یافت - اما چون آب و علف در دیگر طرق اندک بود و راه قلعه با مضارت گیاه غزارت میاه داشت «طوس» سخنان (کیخسرو) را وقتی نگذاشت - و عنان عزیمت بدان سوی معطوف فرموده در کنار قلعه (فرود) بن (سیاوش) فرود آمد - و چون پادشاه زاده از ورود لشکر بیگانه خبر یافت مواسی و حشر خود را بقلعه در برد - و بروج آن حصن حصین را بمردان خود بسپرد - و ایشانرا بکار حفظ و حراست باز داشت - و خود با (تخوار) که یکی از پهلوانان روزگار بود از قلعه بیرون شناخته بر سر آن جبل که مشرف بر لشکرگاه (طوس) بود بنشست و بنظاره لشکریان مشغول شد ناگاه چشم (طوس) بر تیغ کوه افتاده دوتن را دید که بدید یانی مشغولند - روی با (بهرام) کرده فرمود که زود بشتاب و بدین کوه بر شده سر ازین دوتن برگیر و بنزد من آور همانا از جاسوسان لشکر (افراسیاب) باشند - (بهرام) اسب بر انگیخت و بزحمت تمام بر آن جبل شاخه برآمده حال (فرود) را معلوم کرد - و نسب او را دانسته باز شتافت و صورت حال را بعرض (طوس) رسانید از آنجا که تندی طبع و خودرانی در جبلت پسر (نوزر) و دیعت بود بر آشفست و با (بهرام) گفت که حکم دادم سر ایشان را بنزد من حاضر ساز - اکنون افسانه طراز میکنی و بجانب پهلوانان ایران نگرستی که یکتن بایست تاختن کند و سر این دیده بانرا ازین برگیرد - هیچکس از لشکریان بر این جسارت مبادرت نفرمود - و بقتل برادر پادشاه خسارت خویش نتخواست لاجرم (ریو) که داماد (طوس) بود اسب بزد و بدان کوه شد که خون (فرود) بریزد (فرود) تیری بسوی اوگشاد داد که بر آن از وی بگذشت و از اسب در افتاده جان بداد جهان در چشم (طوس) تیره گشت و فرزند خویش (زراسب) را فرمود که خون (ریو) را باز جوید (زراسب) نیز اسب بتاخت و از آن شربت که (ریو) نوش کرده بود



چشید. دیگر مجال درزنگ بر (طوس) نماند و خود اسب بر انگیخت (فرود) از (تخوار) پرسش نمود که حال این سوار را باز گوی. که چنین بیجا با بسوی من شتابنده است (تخوار) بعرض رسانید که این (طوس) پسر (نوذر) است و سه سالار این لشکر ایشک بخون داماد و پسر برخاسته است (فرود) دیگر باره کمانها بزه کرد و تیری بر اسب (طوس) برانید. و در حال اسب جان بداد و (طوس) پیاده بماند. ناچار از کوه بزیر شد بمیان لشکر آمد. بزرگان ایران این ذلت و مسکنت را با (طوس) روا نداشتند (گیو) بن (گودرن) اسب برجهانیده و هنرم نبرد فرمود. هم از میان راه اسبش از تیر (فرود) نابود گشت و ناچار مراجعت نمود. دیگر مجال مدارا بر (پژن) پسر (گیو) نماند. و اسب بر انگیخت چون نجه کوه را درنوشت. هم (فرود) تیری بزه کرده بر اسب او بزد که با همان زخم بمرد (پژن) از اسب در افتاد و بر خاسته از غایت خشم دامن بر کمر استوار کرد و سپر بر سر بر آورده پیاده راه را بپایان برد (تخوار) با (فرود) گفت که جای قرار نیست. ایشک (پژن) پسر (گیو) است که از راه میرسد و تورا آن نیرو نیست که باوی نبرد آزمائی کنی. درین سخن بود که (پژن) بر سید و با زخم نخستین اسب (فرود) را بگشت. و پادشاه مراده پیاده بقلمه گریخت و در حصن را استوار کرد (پژن) مراجعت فرمود. اما لشکریان اطراف قلمه را فرو گرفتند و (فرود) را محصور داشتند \*

## قتل فرود

روز دیگر باز (فرود) از قلمه بیرون شد و جنگ در انداخت از اینسوی (رهام) بمیدان وی رفت و او را زخمی منکر بزد ملازمانش او را بقلمه در بردند. و (فرود) بدان زخم بمرد (جبریره) مادر او بر سر نش فرزند زار زار بگریست. آنگاه آنچه در قلمه بود با آتش بمسخت. و خود را بر سر جسد فرزند هلاک ساخت. و کنیزکان که در قلمه بودند خود را از بام در انداختند و هلاک کردند. تا ایرانیان بدیشان دست نیابند.

از پس ابتواقعہ لشکر (طوس) بقاعہ در آمد و پہلوانان سپاہ آن حارا مشاہدہ کردند و نقش ( فرود ) را از خاک بر گرفته ہم با خاک سپردند - و از قلعہ بزیر آمدہ متوجہ بلاد ترکستان گشتند - و ہر کسرا از ترکان بیافتند بی پرش بکشتند - خبر بہ ( افراسیاب ) شد کہ اینک لشکر ( کیخسرو ) از راہ برسد - و یک نیمہ اراضی ترکستان را خراب کرد - پادشاہ ترکان بخشم شدہ ( بلاشان ) را کہ یکی از پہلوانان درگاہ بود یا سپاہی نامعدود باستقبال (طوس) فرستاد - تا در (کاسہ رود) بایرانیان دوچار گشت - وصف بر آراست ( پڑن کیو ) بفرمودہ (طوس) بمیدان شدہ ( بلاشان ) را بکشت و مردمش را مہزم ساخت - از پس او ( تژاد ) با انبوهی از لشکر برسد - او نیز بدست ( پڑن ) تباہ گشت - چون ( افراسیاب ) از حال آگاہ شد ( پیران و بسہ ) را فرمود کہ در اینکار اندیشہ نیکو بایست - صواب آنست کہ فوجی از لشکریاران اختیار کردہ بر ایشان شہیخون بری - و این جماعت را پراکندہ سازی ( پیران ) بر حسب فرمودہ جمعی از مردان کار دیدہ را انتخاب کرد - نیم شبی باشکرگاہ (طوس) بناخت - و تیغ برکشیدہ جمعاً عرضہ دمار و ہلاک ساخت - چنانکہ بحال درنگ از برای سپاہ (طوس) نماند - ناچار ہزیمت گشتہ تا (کاسہ رود) باز پس شدند - و کار برصنادید قوم صعب افتاد - لاجرم صورت حال را نگارش دادہ بدستیاری پیکر تیزی انفاذ حضرت (کیخسرو) داشتند - پادشاہ چون از حال سپاہ و قتل برادر آگاہ شد جہان در چشمش سیاہ گشت - و در حال فرمود تا خطی بہ (فری پرن) نگاشتند کہ سپہسالاری لشکر را بنو تشویض فرمودیم و (گردرز) را در خدمت تو وزیر و راینزن ساختیم - اکنون بی توانی (طوس) را بند برہی و بسوی ما فرستی - و خون در نبرد ( افراسیاب ) از ہیچ درنگ و شتاب مسامحت نورزی - چون این فرمان با (فری پرن) بردند بر حسب حکم پادشاہ (طوس) را با سلاسل و اغلال بمحضرت فرستاد - چون او را بہ پیشگاہ سلطنت حاضر کردند (کیخسرو) روی با وی کرد و گفت - ای پسر (نوذر) ہمانا سخت

دیوانه بوده نخست بکین من تاختی و برادر مرا عرضه دمار و هلاک ساختی -  
 آنگاه در حربگاه میان بکار جام و باده بستی - و از دشمن غافل نشستی . تا  
 ترکان دست یافته به شیخون شتافته نام ایرانیانرا به تنگ آوردند - اگر حرمت  
 شیب و نسب (منوچهر) عذر خواه نبودی سر از تنگ برگرفتی - هم اکنون  
 بند از برای توسزاوار تر از پنداست - این بگفت و فرمانداد تا او را زنجیر  
 بر نهادند و در زندان جای دادند - اما از آنسوی چون (فری برز) سه سالار  
 گشت - کار سیاه را بنظام کرد (رهام - گودرز) را پیش طلبید و گفت - هم  
 اکنون بشتاب و بلبشکرگاه ترکان شده از من با (پیران و یسه) بگویی که شیخون  
 کار مردان جنگ نیاشد - و شما هم از نام و تنگ نکرده بدین کار تا خوب  
 آهنگ کردید و مردان ما را بنامردی پراکنده ساختید - اگر اکنون رضا  
 دهی تا یکاه مردان جانبین از جنگ دست کشیده دارند روا باشد - پس  
 از خدمت هم روزگار نبرد آید و مرد از مرد پدید گردد (رهام) بر نشسته  
 بنزد (پیران و یسه) آمد و سخنان (فری برز) را از پای تاسر بازگفت (پیران) چون  
 مردی دور اندیش بود ملتمس او را با اجابت مقرون داشت - و (رهام) را  
 با اسب و خلعت رخصت انصراف داد - تا بنزد (فری برز) مراجعت فرمود -  
 و مردم از طرفین آسوده بفرودند - و چون ایفدت پایان آمد و روز میدان  
 فرارسید (فری برز) کار لشکر را بساز آورد - و در رزمگاه شده صف راست کرد  
 و (گیو - گودرز) و (اشکش) دلاور و دیگر پهلوانان از زمین و سار بایستادند -  
 از طرف ترکان نیز صف برکشیدند و (ابهاک) و (فرستید ورد) که دو تنگ  
 جنگجو بودند اسب بر انگیختند و بسوی (فری برز) تاختن کردند و هر که با  
 ایشان در آویخت خونش بر میخند - ناکار بر (فری برز) تنگ شد و ناچار هرزیمت  
 گشت - و سپاه ایران تاب مقاومت نیاورده پشت با جنگ دادند - و جوی کثیر  
 بدست ترکان نا بود گشتند (گودرز) نیز بدان شد که فرار بر قرار اختیار  
 کند و عنان از جنگ بر تافت - چون (گیر) احوال بدید بر سر راه وی آمد و

گفت این زندگی بمردن نیرزد - بهتر آنست که در این جنگ بکوشیم تا جان دهیم و اگر نه نام رفته را باز آوریم (گرازه) و (گستهم) نیز درین سخن با (گیو) همدست و همداستان شدند تا (گودرز) در جنگ یکجبهت شد - و پای سخت کرد \*

### شکست ایرانیان

مع القصة هر دو لشکر مردانه بکوشیدند و تیغ در هم نهادند چندانکه از طرف ترکان سیصد تن از خویشان (افراسیاب) با جمعی کثیر از لشکریان مقتول گشت - و از ایرانیان هشتاد تن از نحمه (کاوس) بخاک در افتاد و از (گودرز) و اولاد (گیو) نیز مردم بسیار عرضه دمار و هلاک گشت - و از آنبوه سپاه یک نیمه تباه شد لاجرم شکست مر ایرانیانرا افتاد - تا از میدان جنگ هزیمت شده بر تیغ کوهی پناه جستند - و بدانجا محصور گشتند - پس از روزی چند بسوی ایران راه سپر شده بدرگاه شاه آمدند (کیخسرو) از این حادثه در غضب شد و بر آجماعت خشم گرفته ایشانرا بار نداد - پهلوانان سپاه نیز خجیل و شرمسار آمدند و از پی چاره جوئی بنزدیک (رستم) شده آغاز ضراعت کردند - و او را برای شفاعت برانگیختند و (طوس - نوذر) نیز بدستیاری رسل و رسایل (رستم) را شفیع گناه ساخت - آنگاه پورستان بمحضرت پادشاه آمد و پس از تقبیل و تلئیم سده سزیه خواستار شد که ملک ایران از جرم پهلوانان درگذرد و ایشانرا منظور نظر عطاقت دارد (کیخسرو) نظر بمحقوق پورستان ملتصق او را با اجابت مقرون داشت - و گناه ایشانرا نادیده انگاشت و کس فرستاده (طوس) را از محبس بر آورد و او را با پهلوانان بدرگاه طلب داشت - چون (طوس) بمحضرت پادشاه حاضر شد - روی مسکنت برخاک مذات بود و عرض کرد که من از شرمساری بیرون نتوانم آمد - جز اینکه جان عزیز را بر سر اینکار کنم - و هم اکنون از پای نشیتم تا کین (سپاوش) از (افراسیاب) نخواهم

(کیخسرو) بر ریش سفید او پنخشایش آورد. و او را نیکو بشواخت و بخلعت شاهانه و تشریف مانگاه امیدوار ساخت. آنگاه فرمود تا لشکر فراهم شده کار جنگ را ساز کنند. دیگر باره سپهسالار را با (طوس) گذاشت. و او را بجنگ (افراسیاب) مأمور فرمود. (طوس) کوس رحیل بگرفت. و راه ترکستان پیش گرفت. چون این خبر با مالک ترکان بردند حکم داد تا (پیران و یسه) لشکری در خور جنگ برداشته باستقبال ایشان شتابنده شود (پیران) بحسب فرموده (افراسیاب) سپاهی نامحضور گرد کرده بسوی (طوس) شتاب نمود. و همه جا بتمحیل تمام طی مسافت نموده در اراضی (طخارستان) \* سر راه بر لشکر ایران بگرفت و صف بر کشید. از این روی نیز (طوس) فرمود تا کوس جنگ کوفتند. و کار جنگ راست کردند. دو لشکر کهن نوز درهم در افتادند. و تیغ درهم نهادند. از بامداد تا شامگاه از یکدیگر همی کشتند. و خاک با خون همی آغشتند هم عاقبت کار بر ایرانیان صعب شد. و شکست با سپاه (طوس) راه یافت \*

### محصور شدن ایرانیان

لاجرم پشت بجنگ داده همگی هزیمت شدند. و تا گوه (هاون) در هیچ جا قرار نگرفتند و (پیران) نیز با مردان خویش از دنبال ایشان همی بناخت. و هر کرا بیافت بکشت. ایرانیان بر قلعه جیل (هاون) برآمده محصور گشتند. و در حفظ و هراست خویش مشغول شدند. (پیران) چون دید که دست بدیشان ندارد حکم داد که راه آب و علف بر لشکریان قطع کنند. تا ناچار شده بمیدان جنگ در آیند. چون پهلوانان ایران چندان دیدند لابد ساز نبرد کردند و (پژن گیو) و (خراد) و (شیدوش) اسب برانگیخته و لشکر را از گوه بزیر آوردند. و دیگر باره جنگ صعب گشت چهار شبانروز از بامداد تا بیگاه جهان از گرد سواران سپاه بود. و کار از طرفین بخوبی تری

\* (طخارستان در عهد فرسخی بلخ واقع است و مشتمل بر بلاد کبیره و معظم بلاد آن طائفه راست است)

همرفت تا از ایرانیان گروهی عظیم کشته و سخت بچاره گشتند. و در کوه  
(هاون) محصور بنامندند. و (طوس نوذر) صورت حال در نامه نگارش داد. و  
بدستگیری رسولی سبک بخیز بدرگاه (کب خسرو) فرستاد. و پادشاه چون  
از حال آنگاه گشت کس فرستاده (رستم) دستار را بدرگاه طلب فرمود. پوردهستان  
چون از واقعه خبر یافت. با شتاب برق و باد بمحضرت (کب خسرو) شتافت.  
درینوقت (فری برز) رستم را برانگیخت که (فرنگیس) را برای وی خواستاری  
کند. و نکاح او را از (کب خسرو) اجازت ستاند. تهمن بر حسب تمنای (فری برز)  
بمحضرت پادشاه آمد و مسئول او را معروض داشت. و از (کب خسرو)  
دستوری یافته (فرنگیس) را بجهاله نکاح (فری برز) در آورد. و آنگاه ساز  
سپاه کرده باعانت ایرانیان از خدمت (کب خسرو) بدرشد. اما از آنسوی  
چون خبر فتح (پیران) را به (افراسیاب) بردند نیک شاد خاطر گشت. و بدان  
سرشد که یکباره خاک ایران را بر باد دهد. و از اندیشه (کب خسرو) فارغ  
نشید. نخصت نامه بزردیک (منیک و انک) مالک چین فرستاد. که شرح حالش  
مرقوم شد. و از وی یوری جست. پادشاه چین خود بالشکر فراوان بر  
نشست. و با خدمت (افراسیاب) پیوسته روزی چند بشادی و می گساریدن  
بگذاشت. و از آنجا بسوی کوه (هاون) تاخته بالشکر (پیران) مایحوق گشت.  
و همچنین (شنگل) مالک هندوستان را که شرح حالش نگاشته آمد بالشکری  
بزرگ به لشکرگاه (پیران) گسیل ساخت. و (کاموس) و (اسکبوس) را  
فرمانداد تا با سپاه خویش از شهر (کش) بدان ناحیت تاختند. و از ارض  
(سقلاب) و حدود (ماوراءالنهر) نیز مردان جنگ به نزد (پیران) شدند.  
چندان که از کران تا کران مرد و مرکب گشت. (پیران) عظیم شاد گشت.  
درینوقت (کاموس) که در روز جنگ پہلو از نهنگ تپی نکردی با (پیران)  
گفت که با دشمن مدارا و مواسا کردن از نهج حزم بعید است. لا بد  
فردا چون آفتاب بر آید باید جنگ را در انداخت. و یکباره ایرانیان ر



از میان برگرفت (پیران وینه) اورا تحسین فرمود و برآن شدند که فردا بامداد جنگ در افکنند - اما از آنسوی ایرانیان خود را در معرض هلاک و دمار میدهند - و از جان عزیز نا امید بودند \*

رسیدن رستم باعانت سپاه ایران

درین هنگام (فری برز) که پیشرو سپاه ایران بود با عددی کثیر از گرد راه برسید - و مژده رسیدن رستم را برسانید - دلیران ایران سخت شادمان شدند - اما (طوس نوذر) که سپهسالار لشکر بود با خود اندیشید که بدین خواری در تیغ کوه بستوه بودن - و بدین گونه مقهور و محصور نشستن از قانون جرئت و جلالت بیرون است - و چون تهمتن در رسد و اینحال مشاهده کند مارا مکانی در نزد او نخواهد بود - بهتر آنست که فردا صبحگاه قبل از رسیدن (رستم) و سپاه - جنگی ساز کنیم و مردانه بکوشیم - باشد که بدین قوم چیره شویم و نام رفته باز آریم - چون بزرگان سپاه را از اندیشه خود آگاه ساخت ایشان از این حکم سر بر تافتند - و گفتند تا (رستم) دستان بدین حربگاه حاضر نشود طریق رزم سپردن آبروی خویش بردانست - اما از آنسوی چون (پیران) معلوم کرد که (فری برز) با گروهی از لشکریان بیآوری ایرانیان رسیده - با مردم خویش گفت چندان که پسر دستان درین مصاف نباشد کار بمراد است - و از رسیدن (فری برز) و امثال او هیچ ناک نیست - این بگفت و از بامداد حکم داد تا صفهای جنگ راحت کردند - و (کاموس) اسب برانگیخت - و در پیش روی سپاه ترکان بایستاد - و مرد میدان طلب داشت - و از دلیران ایران نیز جمعی کثیر بمیدان شدند - و جنگ در پیوستند - در آن گیرودار (کاموس) با (گیو) و (طوس) دوچار شد و با هر دو تن سخت بکوشید - چنانکه غلبه از هیچ طرف نبود - مع القصه آروز نیز جنگ کردند تا آفتاب فرود شد - و هر دو لشکر بمکن خویش باز شدند - نیم شب (رستم) دستان با سپاه خویش از راه برسید - و بزرگان

ایران او را استقبال کردند . چون چشم پهلوانان بر (رستم) افتاد زار زار بگریستند و بر کشتگان خود نوحه بزرگ آغاز کردند . اگر چه (رستم) غمین شد ایشانرا غمگساری کرد . و گفت غمگین مباشید که زود باشد که آب رفته بجوی باز آید . مردم با سخن (همتن) آسوده گشتند . و آنشب را خوش بختند . چون آفتاب بر آمد باز ساز جنگ طراز گشت . و از طرف ترکان (مینک و انک) ملک چین بر میلی سوار شده در قاپ لشکر بایستاد . و (پیران و یسه) میانه و میسره بر آراست . و (کاموس) چون شیر طعمه دیده بر اسب نشست . از اینسوی (رستم) با ایرانیان گفت يك امروز کار جنگ را بسازید . و مرا بحال خویش گذارید . که از کوفتگی راه بدر شوم . و رخس من نیز از خستگی تندرست شود . فردا کار جنگ بامن خواهد رفت . این بگفت و بر قافه که مشرف بر حربگاه بود . بنشست ایرانیان صف راست کردند . و جنگ در بیوست . از طرف ترکان (اشکیوس) که بمردی مشتهر بود بمیدان آمد و هم آورد طلب کرد . ازین سوی (رهام) اسب بزد . و بمیدان شده با او در آویخت . اشکیوس از جای جنبش کرده با (رهام) حمله برد . و (رهام) در قدرت بازوی خود ندید که جنگ (اشکیوس) بیای برد . لاجرم عنان بر تافت و به لشکرگاه خویش گریخت \*

### قتل اشکیوس

(رستم) زال چون حال (رهام) بدید در خشم شد . و چون شیر خشمگین بخواست . و دو چوبه تیر و کمانی برداشته پیاده بمیدان آمد . خدنگی بر اسب (اشکیوس) بزد تا در حال بمرد . و با تیر دیگر (اشکیوس) را بکشت . و از میدان باز گشت . پادشاه چین از دلیری آن پیاده و آنگونه رزم نیک حیران ماند . و کس فرستاد تا جسد (اشکیوس) را برگرفتند . و تیر که از وی بیرون کشیدند چون (مینک و انک) و بزرگان سپاه بدان تیر که بمیانه تیره بود نگریستند سخت بیجا شدند . و (پیران و یسه) گفت این تیر



جز از کمان (رستم) نتواند بود. اگر او بدین رزمگاه تاخته باشد هیچکس را با او مجال جنگ نیست \*

### قتل کاموس

(کاموس) گفت چند از (رستم) در پیم خواهی بود. فردا اگر همه این پیاده (رستم) باشد سر از تنش برگیرم. و روز دیگر که صفها کشیده گشت. (کاموس) بمیدان آمد. و یکتا از مردان ایرانا بکشت. از پس او (رستم) زمین جنگ را بر (کاموس) تنگ کرد. و او را به نیروی کمد گرفته کشان کشان بمیان سپاه آورد تا مردم ایران تنش را با تیغ چاکچاک کردند \*

### قتل جنگش

(مینک وانک) چون اینحال مشاهده کرد (جنگش) که یکی از پهلوانان زور آزمای چین بود. پیش طالبید و نبرد (رستم) را با او حوالت داشت. (جنگش) اسب بر انگیزخت و در برابر (رستم) بجنگ شد. تهمتن چون ازدهای خشمناک حمله بدو برد. چون چشم (جنگش) بر دیدار (رستم) افتاد همانا ملك الموت را معاینه کرد. و دیگر مجال درنگ ندید. عنان بر نافت تا از پیش بدر رود. رستم (رخش) برجهان دوید و رسید و دست فرا برد. دم اسبش را بگرفت و برآورد. و بر زمین کوفت بد انسان که جان از مرد و مرکب بدر شد. آنگاه سر (جنگش) را از بدن دور کرد. ازین رزم آزمائی نهب بزرگ در دل ترکان افتاد. و عظیم به ترسیدند (پیران و یسه) با (هومان) گفت همانا این جز (رستم) دستان نیست. و ازین پس روزگار ما تیره است. هم اکنون به نزد او شتاب کن مگر نام او را باز دانی. و اگر (رستم) دستانت چاره دیگر باید اندیشید (هومان) به نزد يك تهمتن آمده و او را بسلامت سلام داد. و نام و نسب او را پرسش فرمود (رستم) گفت نام مرا دانستی برای توجه سود بود. اگر خواهی دست ازین رزم باز دارم. قاتلان (سپاوش) را دست بسته به نزد من فرست. تا بخون (سپاوش) ایشان را مقتول

سازم (هومان) گفت ایشان کدامند. تهمتن فرمود نخست (کریوز) برادر (افراسیاب) است. و دیگر (کرویوز) و از تخمه ویسه (هومان) و لاهک. و فرشید. و رود. و گلاباد. و اسپین (چون هومان) از میانه نام خود را بشنید بر خود بلرزید. و خویش را از تهمتن مخفی داشت. آنگاه (رستم) با او گفت (پیران ویسه) از میانه نیکوئی کرده است. و دل (کیخسرو) را از خودشاد داشته اکنون برو و او را بنزد من فرست. تا با او سخن چند بگویم (هومان) خلاصی خود را فوزی عظیم شمرده بی توانی مراجعت کرده بنزد (پیران) آمد. و معروض داشت که گمان دارم این پهلوان (رستم) داستان باشد. و همه کین او با دودمان (ویسه) است و قاتلان (سیاوش) را طلب کند و برادر (افراسیاب) را دست بسته خواهد. جز با تو با هیچ کس از درمهر ندیدم. اینک ترا طلب کرده هم اکنون بشتاب باشد که او را باز دانی. (پیران) اسب بتاخت و بنزدیک (رستم) آمده پهلوانرا تنیبت فرمود. و نخست نام او را پرسش نمود. چون (رستم) نام خویش را آشکار کرد (پیران) بی توانی از اسب فرود شده زمین ببوسید. و او را نجات فراوان فرستاد. (رستم) فرمود که ای (پیران) تو با (کیخسرو) نیکوئی کرده. و دل من با تو از در مهر است. اگر بخواهی این فتنه را فرونشانی و جمعی کثیر را عریضه هلاک و دمار نسازی. کشتندگان (سیاوش) را دست بسته به نزد من فرست. تا این لشکر را برداشته به نشیمن خود بازشوم (پیران) حیاتی کرد و گفت اینکار جز بدستوری (افراسیاب) راست نشود اگر رخصت دهی این راز یا او در میان نهم. و او را بدین بدارم تا یکباره مردم هر دو کشور از خونریزی فراغت جویند. بدین حیلت از دست (رستم) بیرون شد. و بمیان لشکرگاه آمده مردان خویش را آگاه ساخت. که این فرد پسر داستان است. جنگ او بر کس آسان نیست (میزک وانک) ملک چین و (شنگل) پادشاه هند و دیگر بزرگان او را دل دادند. و گفتند (رستم) جز یکتا نیست با او

بانبوه جنگ در اندازیم و خاکش را برباد دهیم - این بگفتند و صبحگاه صف برکشیدند - پادشاه چین در قلب لشکر بایستاد و (شنگل) در پیش روی صف جای گرفت \*

### قتل شنگل

از این روی لشکر ایران بجنبیدند - و (رستم) رخس بر جهانده میدان آمده - دو لشکر بزرگ در جوش و خروش آمدند و کار گبرودار بالا گرفت - نخست (رستم) بسوی (شنگل) تاختن کرد و او را از پیش برداشت - آنگاه بر میمنه عبور کرده (ساوه) را که یکی از پهلوانان (کاموس) بود بکشت - و میمنه لشکر را درهم شکست - و از آنجا بسوی میسره بتاخت و (کهار) را با تیغ بگذرآید - و مردم میسره نیز شکسته شدند - آنگاه آهنگ قاب کرد و لشکریان همگروه با او بچنگ درآمدند - تهمتن از کشته ایشان همی پشته کرد و راه ببرد تا با (میزک و انک) پادشاه چین نزدیک شد - و بجانب او حمله برد \*

### گرفتاری ملك چین

(میزک و انک) چون بر چهره (رستم) نظاره کرد - و سوات و سورت او را مشاهده نمود تاب دنگ نیاورد - و رخ برتافت که از پیش او بگریزد - تهمتن چون شیر خروشنده بجوشید و کند افکنده ملك چین را بپند آورد - و بجانب خود کشیده از پشت پیل بزیر انداخت - دایرن ایران بروی تاختند - و او را گرفته و بسته باشکرگاه آوردند - و (رستم) همچنان دست از جنگ باز نداشت - و تا شامگاه مرد همی کشت - و اسیر همی گرفت - چندان که نمی از آن همه لشکر بجای نماند - چون روز بیگاه گشت - و سپاه فتح کرده و ظفر دیده باشکرگاه خویش شدید (پیران) از آنسوی با مردان خویش گفت که دیگر بامید فتح درین حربگاه نشستن باد بجنبر بستن است - و بفرمود تا اموال و افعال و خیمه و خرگاه را

بجای گذاشته - نیشب بر نشستند و بجانب ترکستان بگریختند - صاحبدم (رستم) از حال آگهی یافت - و بفرمود تا هر زر و مال که باز مانده بود فراهم کردند - و يك نيمه به لشکریان به بخشید و نيمه ديگر را با تخت و پيل ملك چين به ( فری برز ) سپرد تا به نزد ( کیخسرو ) برود - و صورت وقایع را نیز معروض دارد و خود با سپاه درهگان لشکرگاه بنشست - ( فری برز ) به تحویل تمام آن مرده به حضرت پادشاه آورد - و آن غنیمت فراوان را پیش گذراند ( کیخسرو ) به نهایت شاد خاطر گشت - و نامه به ( رستم ) نگارش داده هم با ( فری برز ) باز فرستاد - و حکم داد که همین سپاه برداشته بسوی ( افراسیاب ) تاختن کند - و کین ( سیاوش ) باز جوید - ( فری برز ) زمین خدمت بوسید مراجعت کرد - و ( رستم ) را از حکم پادشاه آگاه ساخت - بی توانی کوس نزد و کوچ داد - و بر هر زمین که شور کرد ویران ساخت - و هر گز ایافت از پای در انداخت - این خبر با ( افراسیاب ) بردند - که روزی چند بر نگذرد که ( رستم ) بیاتن چون پیل خانه کن از راه برسد - و خاک این مملکت را بر باد دهد - پادشاه ترکستان از هر جانب کس بگرد کردن سپاه فرستاد در نیوقت ( وانك وانك ) پسر ( مینك وانك ) که ذکر حالش در جای خود مرقوم خواهد شد - بعد از پدر سلطنت چين داشت - ( افراسیاب ) نامه فریبنده بدست رسولی تند سیر بسوی او افتاد داشت - و از وی یوری جست - چون خبر با ملك چين رسید فرمانداد تا ( فولادوند ) که بحفظ حدود و ثغور مملکت مأمور بود در حضرت ( وانك وانك ) رقیب سه سالاری داشت با اعانت ( افراسیاب ) یا سپاهی فزون از حوصلهء حساب بتوران زمین شده - بخدمت پادشاه ترکان پیوست - و ( افراسیاب ) عرض سپاه داده - با لشکری تا معدود باستقبال جنگ ایرانیان شتاب کرد - و در برابر ( رستم ) صف راست کرد - و جنگ با ویست و چندانکه در خورد نیروی او بود مردانه بکوشید و خلقی بسار

ز جانین کشته شد \*

## گر بختن افراسیاب

هم عاقبت ظفر با ایرانیان افتاد چندانکه ( افراسیاب ) سلامت نفس را بر بقای ملک و مال اختیار کرد - و از میدان جنگ عنان باز کشیده چون باد صرصر از پیش بگریخت - فرزند برومند او ( شیده ) و دیگر خاصگان و خویشانش نیز لشکر را بجای گذاشته از دنبال او بشتافتند - لشکریان چون چنان دیدند آلات حرب برمیختند و از ( تهمتن ) امان طلبیدند - ( رستم ) فرمود تا جنگجویان دست از کشتن برداشتنند و ایشان را زینهار دادند - آنگاه اموال آنجماعترا از لال و سفال و طریف و تالذ بر گرفت و در بلاد ترکستان هرجا عبور کرد - هرز و جواهر که یافت بعیطه تصرف آورد - و جمله را حمل کرده بدرگاه ( کیخسرو ) رسانید - و خاطر پادشاه را چون گلشن فردوس شاد و خرم ساخت - اما از آنسوی ( افراسیاب ) یکچند مدت در حدود چین و اراضی مملکت ( وانک و انک ) روز شمرد - تا خبر مراجعت ( رستم ) بدو رسید آنگاه راه مملکت خویش پیش گرفته باراضی ترکستان شتافت - و دیگر باره تاج و تخت را باقبال بخت بیاراست - و همه روزه در اندیشه میبود - که سازگار خویش کرده از ایرانیان این انتقام باز جوید - اما ( کیخسرو ) از رزم ( افراسیاب ) فراغت یافت و از غایب بر مملکت توران خرم گشت عزم تسخیر مملکت ( قرق و یونان ) فرمود - چه آن مملکت را کار برملوک طوائف میرفت - و پادشاهی که بر تمامت آن ملک حکمران باشد نبود - لاجرم ( رهام ) را با سپاهی در خور جنگ بدانجانب مأمور ساخت - و ( زنگه شاوران ) را که حفظ حدود و ثغور مملکت ( بابل ) با وی حوالت بود با ( رهام ) هم دست نمود \*

## پیشکش پسر بختن نزد کیخسرو

درینوقت ( اول مراداخ ) پسر ( بختنصر ) که شرح حالش در جای

خود مرقوم خواهد شد - پادشاهی باین داشت - چون (رهام) با  
 (زنگه شاوران) پیوست - و بجهیز لشکر فرمود - (اول مراداخ) سخت  
 هراسناک شد - و بقدم مصافقت و خضوع پیش شده کس بنزد (رهام)  
 فرستاد - و نسبت به (کیخسرو) اظهار فروتنی و انقیاد نمود - و نامه نیز  
 نگارش داده بانحرف و هدایا بدرگاه (کیخسرو) فرستاد - و همانا ازین  
 رو بست که بعضی از مورخین (بختصر) را از جانب ملک ایران دانسته  
 اند - که بخرابی بیت المقدس مأمور شد - بلکه (رهام) این دانند - علی الجمله  
 (رهام) با سپاه خویش عزیمت یونان نمود - اگر چه در تحت فرمان  
 يك فرمانگزار نبودند - لکن در کار جنگ دل قوی و بازوی توانا داشتند -  
 در اینوقت که لشکر ایران برسید مردم آن مملکت همگی هم پشت شده در حفظ  
 و حراست خویش مشغول گشتند - و چندان پای سخت کردند که (رهام)  
 بدیشان دست نیافت - اما مملکت (ماکادونیه) که یونان بر طرف جنوب  
 واقع است نیز زمینی بود که یکصد و پنجاه میل از طرف طول مسافت  
 داشت - آن ملک را نیز هرگز ملکی مستقل نبود - جز اینکه چون یکصد و  
 بیست و دو سال از زمان جلوس (کیکائوس) بگذشت یکی از بزرگان  
 (ماکادونیه) که (قرانس) نام داشت رأیت استبداد برافراشت - و آن ملک را  
 مسخر داشت - و سه سال در تمامت (ماکادونیه) پادشاهی کرد - و پس  
 از وی نیز هرگز سلطانی با مکنات نداشتند - درین هنگام که (رهام) از  
 تسخیر یونان مأیوس گشت - عنان عزیمت بطرف (ماکادونیه) معطوف  
 داشت - و آن مملکت را بعیطه تصرف در آورده رعیت و لشکر را مطیع  
 فرمان (کیخسرو) کرد - و حاکی بر ایشان منصوب داشت - و مردم  
 (ماکادونیه) همواره فرمانبردار ملوک ایران بودند - چون مدتی بر این  
 بگذشت مردی که اورا (السطیس) میگفتند از میانه سر بر کشیده سر از  
 اطاعت ملوک ایران برتافت - مردم آن مملکت نیز حکم اورا گردن نهادند - و

رای او را متابعت کردند - تا زمان (آین طس) و (دارا) که ذکر آن در جای خود خواهد شد کار بدینگونه بود - مع القصه (رهام) بعد از فتح (ماکادونیه) مراجعت کرده با خدمت (کیخسرو) پیوست - و از احسان و افضال ملکی بهره ور گشت \*

### قصه برزو

اما از آنسوی (افراسیاب) چنانکه گفتیم همواره منتظر فرصت میبود - که وقتی آن نیرو بهم کند که جنگ (کیخسرو) را ساخته آید - از قضا کار چنان افتاد که ایندها با حصول مقرون گشت - و آن چنان بود که (سهراب) پسر (رستم) دستا را که ذکر حالش در قصه (کاوس) مرقوم افتاد - فرزندی بود که (برزو) نام داشت - و مادر (برزو) چون از اولاد و نژاد کشاورزان بود - که شبی از قضا (سهراب) نزد او شد و بیک همخوابگی حمله گشت - چون خبر قتل شوهر بشنید بیم کرد چون پسرش بزرگ شود از شربت پدر نوش کند - لاجرم نام و نسب پدر را از (برزو) پوشیده میداشت - و او را بکار زراعت و حراست میکاشت - و چون (برزو) در خانه دهقانان متولد شده بود - هم بخوی ایشان زیست میکرد - آنگاه که بعد رشد و بلوغ رسید و (برزو) بازو سطر کرد - خبر زورمندی و تناوری او را با (افراسیاب) بردند - که جوانی کشاورز زاده در توران زمین یادید آمده - که پوست از سر شیر برکشد - و پیل را با سر پنجه درهم شکند - آنکس که (رستم) دستا را در میدان پایمال کند جز وی نتواند بود (افراسیاب) عظیم مسرور گشت - و کس بطلب وی فرستاد - تا او را با زر و مال بخریفتند و بدرگاه آوردند - چندانکه مادر (برزو) فرزند را منع کرد - و از بیم هلاکت او بنالید - مقید نیفتاد - و بطمع اسب و جامه در انجمن (افراسیاب) حاضر گشت - پادشاه ترکان از بلندی بالا و فرانخی برودوش او در شگفتی رفت و گفت تا کنون از ترکستان مریدی بدین تناوری بر نخاسته - و فرمود

اورا تزیین کردند - و روش جنگ نیکو بیاموختند - آنگاه ( افراسیاب )  
اورا بمرخص امتحان بیرون کرده سرآمد ایشای روزگارش یافت - پس بادل  
قوی و عزم راسخ ساز لشکر داده عزیمت ایران فرمود - ازین سوی چون  
( کیخسرو ) از جنبش ( افراسیاب ) آگاهی یافت - سپاهی بپیر بر آورده  
باستقبال جنگ بیرون شتافت - و از دارالملک ( باخ ) تا ( طخارستان )  
بشتاب تمام برفت - و ( افراسیاب ) نیز رسید - هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف  
راست کردند - و جنگ پیاراستند - نخست کس ( برزو ) بود که اسب بر  
انگیخت و میدان آمده مرد طلید - ( طوس ) و ( فری برز ) از پیش روی  
لشکر نیز باری برانگیختند - و با او درآویختند - لکن این هر دو هم ترازوی  
( برزو ) نبودند - چه بیک تاختن هر دو تن را از اسب در انداخت - و دست  
بسته بزد ( افراسیاب ) برد - و آنروز را تا آفتاب مغرب شد مردان  
جانبین با ویختن و خوربختن مشغول بودند - شامگاه که هر دو سپاه دست  
از جنگ برداشتند - رستم دستان ( گسهم ) را باخود برداشته نیشب بلسکرگاه  
( افراسیاب ) درآمد - و بیک ناگاه بر سر زندانیان شده ایشانرا بکشت - و  
( طوس ) و ( فری برز ) را از بند نجات داده باخود باز آورد - اما چون  
اینخبر با ( افراسیاب ) دادند - بغایت خشمگین و ملول گشت - و فرمود تا  
لشکر بجنگ درآمد و ( برزو ) چون شیر آشفته بمیدان تاخت - و هم نبرد  
خواست - ازینسوی نیز سپاه بچنید - و ( رستم ) و خش برجهاند - و آنگ جنگ  
( برزو ) کرد - از صبحگاه تا آفتاب بزوال شد - هر دو تن مانند دوازدهای  
بخشم کرده برهم حمله بردند - و گردهم بگشتند - تا لپها خشک و زبانها  
دوشت گشت - ناگاه ( برزو ) گرز بر آورد و بر نهان کوفت - چنانکه کتف  
اورا خورد و درهم شکست ( رستم ) باخود اندیشید که چون ( برزو ) بداند  
دست من از کار شده جان از دست او بدر نخواهم بود - پس حیاتی اندیشید  
و او را گفت - درین گرهگاه پیش ازین جدا ساز او را نیست - چه مرد و مرکب



سستی گرفته - اکنون هر يك بمکن خویش باز شویم - و فردا بگاه جنگ بر طرازیم - ( برزو ) چون جوانی نا مجرب بود - اینسخن را پذیرفته جنگ را معطل بداشت - و ( رسم ) بشکرگاه خویش باز گشت - و صورت حال را در نزد پادشاه و خویشان خود پیش گذاشت - همگی بنم در شدند که فردا هم آورد ( برزو ) که خواهد بود - از قضا در آنشب ( فرامرز ) از سیستان برسید - و ( رسم ) سلاح جنگ خویش بدو در پوشانید - و رخس خود بوی داد - و گمت چنان باش که فردا ( برزو ) ترا از من باز نداند - بر حسب فرموده پدر بامداد ( فرامرز ) بیدان آمد - و با ( برزو ) جنگ در افکند - و حتی هر دو تن مردانه بکوشیدند - ناگاه دست اسب ( برزو ) بسورانی در شده اسب بروی در رفت - ( فرامرز ) فرصت یافته کهنه در افکند - و گردن ( برزو ) را به بند آورده فرو کشید - و او را کشان کشان بشکرگاه آورد - ( افراسیاب ) چون اینحال دید فرمود تا یکباره لشکر بچینید - و هر دو سپاه بهم برزدند - تا شاه گاه از یکدیگر کشتند - چون روز فرو نشست و مردان جانین بجای خویش شدند ( رسم ) فرمود - تا ( برزو ) را در سلاسل و اغلال محکم کرده بسوی سیستان بزدند - و در زندان بکو بداشتند \*

### گرینختن افراسیاب

اما ( افراسیاب ) دیگر جای درنگ ندید - در همانشب خیمه و خرگاه را بجای مانده - و بسوی ترکستان فرار کرد - و بامداد ( کیخسرو ) اموال و ائقال او را برنشکریان قسمت کرده - مظفر و منصور بدارالملک بلخ مراجعت کرد - چون اینخبر بمادر ( برزو ) بزدند فغان بر آورد - و جامه برتن چاک کرد - و در طلب فرزند راه ایران پیش گرفته بسیستان آمد - و روزگاری در آنجا بزیست - و از هر راه و رسم آگاه شد - تا شبی فرصت یافته ( برزو ) را از بندرها ساخت - و او را برداشته بسوی ترکستان همی گرینخت و زنی

وامشگر که با مادر ( برزو ) در نجات وی همدستان بود - نیز با ایشان همراهی کرد - از قضا رستم دستان از بلخ بسیستان میشد - ناگاه در میان راه مردی را با دوزن بدید که بر یکطرف طریق از جمع گراهِ میجویند - کس فرستاد و معلوم کرد که ( برزو ) از بند رها شده بتوران میگریزد - عالم در چشم تهمین تاریک شد - و بسوی او تاختن کرد - ( برزو ) نیز اسب برجهاند - وبا ( رستم ) در آویخت - چون از آلات حرب کاری ساخته نشد هر دو پیاده شده - بکشتی گرفتن درآمدند - و بر یکدیگر همی زور کردند - عاقبة الامر رستم سروگردن ( برزو ) را بر ناقه او را بر آورد - و سخت بر زمین کوفت - و تیغ برکشید که سر از تنش برگیرد - مادر ( برزو ) چون اینحال بدید فریاد برکشیده بمیدان دوید و گفت - ای پسر دستان دست نگاه مدار که ( برزو ) فرزند ( سهراب ) و نیره تست - چون ( رستم ) - این سخن بشنید دست باز داشت - و صدق این سخن معلوم کرده - از زیر سینه ( برزو ) برخاست - و روی او را بوسید - اما ( برزو ) خنجر بر آورد و بر مادر حمله برد - که این چه حیله بود که باختی - تا من بر روی جد بزرگوار تیغ برکشم - و چنین جسارت کنم - ( رستم ) او را منع کرد - و مادر ( برزو ) بعرض رسانید - که از غم ( سهراب ) این راز را مخفی داشتم - تا ( برزو ) خون پدر را بازجوید - علی الجمله ( رستم ) نیره برومند را برداشته بسیستان آورد - و فریاد هویاهو از کاخ ( زال ) پرشد - و بدین شادمانی بزمی شاهوار بر پای کردند - و مدتی شاد خوار بزیستند - و اینمزده بدرگاه ( کیخسرو ) بردند - اما از آنسوی ( افراسیاب ) این سخن بشنید سخت غمگین شد - و یکجند باندوه تمام بزیست - هم عاقبت آن آتش که در کانون سینه داشت شعله ور گشت - و فرمان داد تا از اطراف و اکناف مملکت سپاه گرد آمد - و صنادید مملکت و اعیان لشکر را یک یک بنواخت - و هر کس را با سب و خامت جدا گانه امیدوار ساخته - آنگاه بادایران کار دیده آهنگ سیستان نمود - ( زال سام ) و ( رستم ) دستن باستقبال

جنگ بیرون شده در برابر او صف راست کردند - و جنگ در انداختند - از سوی ترکان (پاسم) که در مریدی مشهور بود بمیدان آمد - و (رستم) برزم او تاختن کرده باهم در آویختند - و چون از تیغ و تیر مقصود حاصل نشد از اسب فرود شده بکشتی در آمدند - هم عاقبت رستم (پاسم) را بر زمین کوفته دست بست - و بلشکرگاه آورد (برزو) چون روی او را بدید تیغ بر کشید و تن او را پاره پاره کرد \*

### جنگ افراسیاب و کیخسرو

مع القصة چون روزی چند از جابین کار بمقائله و مقابله رفت - و هر روز (برزو) در میدان (افراسیاب) مردانگی ها بظهور رسانید (کیخسرو) از کار (افراسیاب) آگاه شده - با سپاه بزرگ بیستان شتافت - و لشکر برآراست - پادشاه ترکان چون خبر ورود (کیخسرو) بشنید کس نزد او فرستاد و پیغام داد - که هر روز کار خاتی را بر آشوفتن - و خون چندین مردم بیگناه و یختن بهیچ قانون مقرون نباشد - بیا تا ما و تو باهم بکوشیم - و تیغ در هم نهم - تا يك تن ظفر جوئیم - آنگاه مردم ایران و توران آسوده شوند - (کیخسرو) برآشفت و حزم کرد - که خود بمیدان (افراسیاب) شود اسب بر انگیخت - بزرگان ایران هر چند در عنان وی آویختند مفید نیفتاد - عاقبت (برزو) قدم پیش گذاشت - و زمین بوسید - و ابرام بجد نمود - (کیخسرو) خاطر او را شکسته نفخاست - و ملتمس او را با اجابت مقرون داشت - و کار رزم را با او گذاشت - (برزو) شاد خاطر شده اسب بر جهانند و بمیدان (افراسیاب) آمده با او نبرد آغازید - (افراسیاب) نیز قصد (برزو) کرد - تا تن هر دو از زخم تیغ و تیر خسته شد - و خون با خاک آغشته گشت - آنگاه هر دو تن کند افکنده یکدیگر را بیند آوردند - و روی اسبها را بر تاقه همی قوت کردند (شیده) پسر (افراسیاب) چون اینحال بدید - بیم کرد که میاذا پادشاه با (برزو) نتواند هم ترازو شد فرمان

داد تا لشکر از جای بچنید. و جنگ بانبوه شد و (شیده) اسب ناخته تیغ بزد - و کتند را از میان بدو نیم کرد - تا (افراسیاب) رهائی جست - و جنگ بزرگ گشت - و خاتی کثیر عرصه تیغ و تیر آمدند \*

گرینختن افراسیاب

چون روز بکران رسید. و هر دو لشکر دست از جنگ بکشیدند - دیگر (افراسیاب) را تاب مقاومت نبود - از میان بگریخت - و راه (خلخ) پیش گرفت - و نیم شب نیز (شیده) با تمامی سپاه از دنبال او بشتافتند - صبحگاه (کیخسرو) هرچه از ایشان باز مانده بود - بر گرفته بسپاهیان قسمت کرد و از آنجا کوچ داده بمیمانی پسرستان سیستان آمد - و یکماه در شبستان (زال) روز بگذاشت - و همه ایام را بمیگساری و شهاد خواری بیای برد - آنگاه (برزو) را پیش طلبیده مورد الطاف و اعطافش داشت - و سپهسالاری لشکر را باو گذاشت - و از سیستان کوچ داده متوجه دارالملک گشت - اما از آنسوی (افراسیاب) شرمگین و غضبناک به (خلخ) آمد - و بی توانی (قراخان و پیران) و دیگر بزرگان تورانرا پیش خوانده برای جنگ مشورت نمود - و دیگر باره فرستادگان سریع السیر باطراف ممالک مأمور داشت تا سپاه گرد آیند و هم کس نزد (وانک و انک) ملک چین فرستاده و ازو یآوری جست - او نیز لشکری فزون از حوصله حساب بدرگاه (افراسیاب) فرستاده آنگاه سپهسالاری لشکر را با (شیده) تفویض فرمود و کوس رحیل کوفته از (خلخ) کوچ داد - مانند سیل انگیزخته تا لب جیحون بشتافت \*

آمدن افراسیاب بچنگ

از آنسوی خبر با (کیخسرو) بردند - که (افراسیاب) يك شب آسوده نخسبد - و یکروز از کین نشیند - اینک با لشکری چون دریای جوشان بکنار جیحون رسیده - و (پیران و بنه) را از پیش بسرحد (بلخ) باز

داشته ( کبخیسرو ) از اصغای این کلیات خشم پانگ گرفت - و فرمانداد  
 تا لشکر گرد آیند - و درینوقت در هندوستان کار با ملوک ملوایف میرفت -  
 و ( شنگل ) که در رکاب ( افراسیاب ) بود از پای در آمد و ( رحمت ) فرزند  
 او در هند مکانی نیافت - لاجرم در هر مملکتی فرمانگذاری جداگانه بود -  
 از اینروی لشکر فراوان از هندوستان به پنجاب آمد و از آنجا با اعانت  
 ( رستم ) دستان مستعد شده بدرگاہ بادشاه آمدند - ( کبخیسرو ) از  
 آنجماعت نیز لشکری ساز کرد - علی الجمله سیصد هزار سوار برگزید جمعیرا با  
 ( رستم ) گذاشت - و از یکجانب مأمور داشت و ( لهراسب ) را نیز فوجی  
 عظیم سپرد و از حدود ( غور ) مأمور فرمود - و ( اشکش ) را با سی هزار  
 تن بخوارزم فرستاد - و سپاهی عظیم با ( گودرز ) سپرد و ( گرگین ) و ( زنگه  
 شاوران ) و ( گمتم ) و ( هجیر ) و ( فریبرز ) و ( رهام ) و ( گیو ) و  
 ( گرازه ) و ( فرهاد ) را ملازم رکاب خدمت او نمود - و شصت فیل  
 جنگی نیز با او سپرد - ( گودرز ) زمین خدمت بوسیده بطرف ( بلخ ) کوچ داد  
 و با ساز و سپاه ( فراوان ) راه بریده و از نیمه راه ( گیو ) را فرمود  
 که از پیش بشتاب - و نزد ( پیران ویسه ) رفته بگویی - که این چه رسم و روش  
 است که ( افراسیاب ) پیش نهاد کرده هر روز لشکری بر آورد - و بجنگ  
 درآید - و جوی بیگناه را بکشتن دهد - آنگاه فرار کرده دیگر باره در تدارک  
 لشکر شود - و هرگز نگذارد مردم ایران و توران آسوده دم بر آرند -  
 هم اکنون ازین ناختم جز زبان با شما نخواهد بود - صواب آنست که کار  
 به صلح و صلاح گذرد - و این جنگ با شتی بدل شود - ( گیو ) بر حسب  
 فرموده پدر بنزد ( پیران ) آمد - و سخنان ( گودرز ) را بگذاشت -  
 پسر ( ویسه ) در جواب گفت - که این کار بی رضای ( افراسیاب ) صورت  
 نیندد و کس نزد ( افراسیاب ) فرستاده صورت حال را معروض داشت -  
 ( افراسیاب ) که در جبلت او جنگ و جوش بود - این سخن را وقتی

نگذاشت - و فرمانداد که ( پیران ) لشکر برداشته بجهنگ شود - چون جواب باز آمد ( گیو ) مراجعت کرده پدر را از قصه آگاه ساخت - و ( گودرز ) ساز سپاه کرده لشکر برآراست - و از آنسوی ( پیران ) با دایران توران رسید و صف برکشید - نخست کس ( هومان و یسه ) بود که اسب به میدان افکند و هم آورد طلب کرد - ازینسوی ( بیژن گیو ) بجز بگاه رفته او را از میان برگرفت ( نستین ) چون این بدید به خونخواهی برادر بشتافت - و با ( بیژن ) در آویخت او نیز بدست ( بیژن ) گشته شد ( پیران و یسه ) چون اینحال معاینه کرد و برادران خود را گشته یافت - بدانست که بخت برگشته است - و اختر یاور نیست - خواست تا حیلتمی اندیشد و سخن از در صلح رانده از لطافه جنگ رعایا جوید - فرزند ( روئین ) را پسر ( گودرز ) فرستاد - و طلب مصالحه نمود - ( گودرز ) که مردی کار افتاده و جهان دیده بود و دغا بازی ( پیران ) را نیکو میدانست - با ( روئین ) گفت که جواب و سوال ما جز بازبان شمشیر کج راست نیاید - و رسول در میان ما جز سفیر تیره برنده نیاید ( روئین ) از کلمات ( گودرز ) مأیوس شده باز گشت - و پیران بشتاب سواری نژاد ( افراسیاب ) فرستاده صورت حال را بعرض رسانید - و پادشاه ترکستان بی توانی لشکر بر آورده جمله را آهنگ جنگ فرمود - تا باستعجال تمام طی مسافت کرده بجز بگاه درآمدند - و جنگ بزرگ شد نخست روز هر دو لشکر همگروه بجهنگ درآمدند و از بام تا شام از هم همی گشتند - چندانکه تنگها کند گشت - و دستها از کار شد - شامگاه جانین بجای خویش شدند و آنشب را آسوده بخودند \*

### جنگ پهلوانان ایران و توران

روز دیگر که هر دو سپاه در برابر رده برکشیدند - ( پیران ) قدم پیش گذاشته میدان آمد - و ( گودرز ) را طلب کرد - و گفت نمیدانم ای همه خونریزی برای خون ( سیاوش ) فتوحی تواند بود - اکنون که دست ازین

ککش و کوشش باز ندارید - بهتر آنست که مردم را بیگناه تپاه بسازیم - اکنون ده تن از پهلوانان توران و ده تن از سنادید ایران را برگزیده باهم بجنگ در اندازیم - من با تو نیز رزم کنم تا کدامین را ظفر باشد - چون اینکار پایان رود دولت با هر که روی کند - ملک آن او خواهد بود - و مردم آسوده خواهند نشست - (گودرز) این سخن را پذیرفت - آنگاه (فریبرز) پسر (کاوس) را با (گلباد و یسه) هم نبرد ساختند - و (گیو) را با (گردی زره) که خون (سیاوش) برینخت هم آورد کردند - و (گرازه) را با (سیامک) و (ثروهل) را با (زننگه) و (دعام) پسر (گودرز) را با (بارمان و یسه) و (پیژن گیو) را با (روئین) پسر (پیران) و (هیر) را با (سپهرم) که از خویشان (افراسیاب) بود - (وزنگه شاوران) را با (آخوانست) و (گرگین) میلاد را با (اندربمان) و (برته) را با (کرم) در انداختند - و (گودرز) با (پیران) در آویخت - از قضا جمیع پهلوانان ایران بر مردان (افراسیاب) ظفر جستند - و جمله را با تیغ بگنورایندند - اما (گیو) (گردی زره) را در حربگاه زنده بگرفت - و دست بسته بمسکر خویش آورد - و (گودرز) بر (پیران) ظفر جست - و او را افکنده سرش را با تیغ بگنورایند - و پهلایش بدرید و کفی از خویش برگرفته بیاشامید - و اندکی بر چهره خویش بیفشاند - و روی خورد را با خون او آلوده ساخت - برای آن هفتاد پسر جنگی که بجات (پیران) از پای درآمد - آنگاه گفت تا جسد کشتگزارا بشکرگاه آوردند - اما از آنسوی چون (لهاک) و (فرشیدورو) فرزندان (ویسه) اینحال بدیدند با سران سیاه گفتند که بخت ما تیره گشت - اکنون اگر یکجهت باشید - جنگی بانبوه در اندازیم - باشد که آب رفته را بجوی باز آوریم - لشکریان گفتند ما هرگز جنگ نکنیم - و اکنون جز اینکه از فرسان ایران زینهار بجوئیم چاره نداریم - ایشان چون چنین دیدند بر اسب خویش نشسته

پاده سوار از میان لشکر بگریختند - چون خبر با (گودرز) رسید بفرمود  
 تا (گسهم) از دنبال ایشان ناخن کرد - و او چون باد و آب شتاب  
 کرده ایشانرا بیافت - و جنگ در پیوست (لهاک) و (فرشیدورو)  
 بدست (گسهم) کشته شده (گسهم) نیز زخمی منکر برداشت - ازین روی  
 بیژن گیو گفت مبادا آسیبی به (گسهم) برسد برخاسته از دنبال او  
 (بشتافت) - وقتی رسید که (لهاک) و (فرشیدورو) کشته و  
 (گسهم) زخمی و مدهوش بود - او را در کنار گرفته با خود آورد  
 و سر (لهاک) و (فرشیدورو) را برگرفته با (گسهم) نزد  
 (گودرز) رسانید - و از آروزی (کیخسرو) با سپاه از راه برسید -  
 و از حال لشکر و جنگ باز پرسی بسزا فرمود - آنگاه جسد کشتگانرا با  
 (گردی زره) نزد پادشاه حاضر ساختند - چون چشم (کیخسرو) بر  
 (گردی زره) افتاد - یاد از (سیاوش) کرد - و تاج از سر برگرفته بر کران  
 نهاد - و بشکرانه روی برخاک بسود - و فرمود او را از بند جدا کردند -  
 آنگاه بر سر جسد (پیران) آمد و ختی بر روی بگریست - و فرمانداد تا او را  
 با این بزرگان بخاک سپردند - و فرمود در این عرصه خوار رزمی اتفاق افتاد -  
 و ازین روی آن اراضی به (خوارزم) موسوم گشت - علی الجمله چون پادشاه  
 ازین امور فراغت یافت - اعیان و اشراف سپاه ترکان با تیغ و کفن بدرگاه  
 آمدند و زینهار خواستند - (کیخسرو) برایشان ببخشید - و آنجماعت  
 را امان داد - آنگاه (بیژن گیو) (گسهم) - را بحضور آورد - و شرح  
 حال او را معروض داشت - (کیخسرو) فرمود تا او را مداوا کردند -  
 و جراحاتش را بالیتام آوردند - اما از آنصوی چون خبر با (افراسیاب)  
 بردند - که بزرگان درگاه همگی تباہ گشتند و لشکریان از (کیخسرو) امان  
 طلبیدند - چنان در چشم او تازیکی شده تاج از سر برگرفته بر زمین  
 کوفت - و زار زار بگریست - و از آن پس سوگند یاد کرد که چندانکه



زنده باشد زین از پشت اسب نگرداند و این کین باز جوید - و درینوقت  
(افراسیاب) در (بیگند) سکونت داشت - و آن شهر یست در میان بخارا و جیحون \*

### لشکر آرائی افراسیاب

در هانجا فرزند خود (پشنگ) را که از قیامت حسن صورت به (شیده) ملقب  
بود - سپهسالار لشکر ساخت - و صد هزار سوار جرار بدو سپرد - و او را  
برای میمنه لشکر معین کرد - و پسر کوچکتر خویش را که بخصافت عقل و  
وزانت رای مشهور بود و (جهن) نام داشت پیش طلبیده صد هزار سوار  
از لشکر بای چین را با وی گذاشت - و میدسره لشکر را بدو مفوض فرمود -  
و فرزند دیگر خود را که (دمور) نام داشت طلب کرد - و سپاه (تاتار)  
(باغ) برای ورویت او گماشت - و (گرسیوز) را نیز بر سپاهی عظیم سرهنگی  
بداد - و همچنان هر يك از بزرگان و خویشان خود را جدا گانه سرهنگ  
لشکری و سپهسالار سپاهی ساخت - آنگاه فرزند اکبر خود (قراخان) را  
با جنود نا معدود در بخارا باز داشت تا پشتوان سپاه باشد - از آن پس  
با چنین لشکر از رود جیحون بگذشت - و اراضی (آموی) را لشکرگاه ساخت  
از اینسوی (کیخسرو) گفت تا (افراسیاب) جان در کالبد دارد از  
پای نخواهد نشست - هم اکنون باید میان حزم استوار ساخت و یکباره  
او را قلع و قمع کرد - و فرمانداد تا فرستادگان بهر سوی شتافتند و لشکر  
فراهم کردند - نخست (رستم) دستان در حضرت حاضر شده (ایرج)  
که فرمانگذار کابل بود با سپاهی بزرگ برسد - و (گیو) با فوج خود از  
(خاور) به پیوست - و از زمین داران هند (منوشان) و (خوزان) با لشکری  
بیکران بدرگاه شتافتند - و (تبع الاقرن) که درینوقت پادشاه یمن بود چنانکه  
شرح حالش در جای خود مذکور شود - (سیاح) سپهسالار خود را با مردان  
دلاور بخدمت او مأمور کرد - و پهلوانان ایران مانند (گیو) و (پژن) و  
(طوس) و (رهام) و (فریبرز) کار جنگ را ساخته کردند -

آنگاه این دو دریای لشکر زمین جنگ را با یکدیگر تنگ کرده از درجدال و قتال بیرون شدند. و صفوف مقاتله و متابله راست کردند. نخست کس (شیده) پدر (افراسیاب) بود که اسب بزد و بحربگاه درآمد و (کیخسرو) را ینام بخواند. و برای جنگ خویش طلب کرد. هر چند بزرگان ایران منع کردند مفید نیفتاد. و پادشاه بنفس خویش متوجه او گشته اسب برجهاند و (باشیده) جنگ آغازید. از پس آنکه تیغ و تبر فرسوده شد. و گرز و خنجر بیکار ماند از اسب فرود شدند و بکشتی گرفتن سر نهادید. حاقبه الامر (کیخسرو) بدو چیره گشت و (شیده) را سخت بوزمین کوفته برش را با تیغ چاک زد. و جسدش را باشکرگاه آورد. و بفرمود تا مابین ملوک او را با خاک سپردند. اینواقعه نیز نمکی تازه بر دیش جگر (افراسیاب) پراگند. روز دیگر حکم داد تا سپاه یکباره بجنگ در آیند و خون (شیده) را باز خواهند. روزگار بر لشکریان دگرگون گشت و جهان در چشم مردم تاریک شد. تیغ و تبر درهم نهادند و از بامداد تا بیگاه از یکدیگر همی کشتند و برزیر کشتگان اسب راندند \*

### گویی سخن افراسیاب

چون آفتاب فرونشست و هر دو لشکر دست از جنگ برداشتند. یانصد و شصت هزار تن در آنروز قتل تیغ و تبر بود. و سی هزار تن باسیری آورده بودند. (افراسیاب) را دیگر یارای زیستن نبود. نیشب با بقایای لشکر از جیحون عبور کرده با اراضی توران در گریخت. صبحگاه هر مال و بیمه و چادر که از ایشان بجای بود (کیخسرو) برگرفت. و بر لشکر بخش کرد و ظفر نامه نگاشته بدرگاه (کائوس) فرستاد. و خود پدرونک هر کم و گامتی که در سپاه داشت بساز آورده از دنبال (افراسیاب) بطرف توران زمین کوچ داد. اما (افراسیاب) در هیچ بلده قرار نگرفت. راست تا (گنگ) در ستافت. در آن بلده فرود آمد و (کیخسرو) در

قنای او بهر دیه و شهر که فرا رسید مردم سرکش را با تیغ بگذرانید -  
و رعیت را مطیع و منقاد ساخت - و چون بهوالمی (گنگ) در رسید  
(افراسیاب) ناچار لشکر بر آورد - و در برابر (کیخسرو) صف باز  
داشت و حکم داد که هر کس از لشکر او سر از جنگ بر تابد و هزیمت  
جوید سر از تنش برگیرند - از بامداد تا بیگاه کوشش کردند - تا از ترکان  
عددی کثیر مقتول گشت \*

### محصور شدن افراسیاب

شامگاه (افراسیاب) از دست گریخته به (گنگ دن) در رفت و محصور  
شد (کیخسرو) پس از سه روز گرد حصار (گنگ) را فرو گرفت - و کار  
بر (افراسیاب) تنگ کرد - پادشاه ترکستان فرزند خویش (جهن) را برسات  
نزد (کیخسرو) فرستاد - و پیام داد که من ترا جد و پدر بزرگووارم - و تو  
پیره و فرزند منی سزاوار نیست که بر روی چید شمشیر کشی و یکباره  
طرف مدارا و مواسا را فروگذاری - صواب آنست که از در آشتی بیرون  
شوی - و بدارانک خویش مراجعت فرمائی - (جهن) بخدمت (کیخسرو) آمده  
پیام پدر را بگذاشت (کیخسرو) فرمود که این مدارا و صروت را  
هیچ با (سیاوش) مرعی نداشتی - و بیگناه خویش برینختی اکنون فریب  
تو در من نگیرد - و ما دام که خون پدر را از تو نجویم - تیغ کشیده  
در نیام نکم (جهن) از مصالحه مأیوس شد - و بنزد (افراسیاب) آمده او  
را آگاه ساخت - دیگر باره (افراسیاب) هرز و مال که داشت - بر لشکر  
پراگند - و مردم را بجنگ ترغیب فرمود - و از اینسوی (کیخسرو) از چهار  
سوی شهر جنگ در انداخت و منجانیقها برپای داشت و با یورش و غلبه  
بقاعه رخنه کرد - (رستم) دستان دایری کرده بشهر در آمد و ترکان ضایت  
کوشش مرعی داشته چندانکه جوی کبیر کشته گشت - هم عاقبت شهر مسخر  
شد و سپاه (کیخسرو) بدون آمدن \*

گر بختن افراسیاب بچین

( افراسیاب ) راهی از میان خانه به بیرون شهر فراز داشت - تا اگر روزی تنگ پیش آید از آن در رخه فرار کند - درینوقت یا دویت تن از مردان خود از همان راه بگریخت - و ( کیخسرو ) بخانه او در آمده بایوان او برشد و بر تخت او جای گرفت - و لشکریان را منع فرمود - که با پوشیده رویان ( افراسیاب ) کس دست نبرد و زنان او را کس معترض نشود - و ( گرسیوز ) و ( جهن ) را گرفته در سلاسل و اغلال کشیده و صورت حال را در نامه نگارش داده بدست سفیری شتابنده بدرگاه ( کیکاوس ) فرستاد و او را از بچین فتح و نصرت آگهی داد \*

لشکر کشی افراسیاب

اما ( افراسیاب ) چون از تنگنای ( گنگ ) در بگریخت - باراضی چین شتافت و از ( وانگ و آنگ ) ملوک چین طاب یاری و یآوری کرد - پادشاه چین لشکری که در دارالملک ( بیکن ) فراهم داشت بخدمت او بر گاشت - و سپاهی نیز از مملکت ( ختن ) طاب نموده ملازم رکاب ( افراسیاب ) ساخت - پادشاه ترکان دیگر باره بترکستان مراجعت کرده پراگنده لشکر خویش را نیز هر جا بیافت یا خود ملحق فرمود و آهنگ رزم ( کیخسرو ) نمود - از اینروی خبر عزم ( افراسیاب ) با ( کیخسرو ) آوردند - وی نیز حکم داد تا سپاه مهیبی جنگ شده از ( گنگ دژ ) بیرون تاخت وزمین جنگرا با ( افراسیاب ) تنگ کرد - باز بانگ گپرودار بوخاست - از بامداد تا بیگاه از یکدیگر همی کشتند و بخاک راه افکندند - چون آفتاب فروشد و هر کس به نشیمن خویش در رفت ( افراسیاب ) پنجاه هزار سوار جرار از لشکر چین برگزید و بر لشکرگاه ( کیخسرو ) شیخون برد - از قضا ( رستم ) دستان در آنشب با طلایه همی گشت - و چون سپاه بیگانه بدید چون شیر بنرید و تیغ بر کشیده بجنگ درآمد - و تا بامداد از آنجماعت همی کشت -

و از خون ایشان باخاک همی آغشت \*

### گر بختن افراسیاب

چون سیده بدمید و کاری از ( افراسیاب ) ساخته نبود - عمده‌ین و هراسان باز گشت - و در لشکرگاه هم جای قرار نیافت - ناچار روی بفرار نهاد - و لشکریان با تیغ و کفن بدرگاه ( کیخسرو ) آمده امان طلبیدند - پادشاه ایشانرا زنهارداد - و چون ایخبر با ملک چین برده دست هراسناک گشت - و از اعانت ( افراسیاب ) پشیمان شد - لاجرم رسول چند که دل دانا و زبان نرم داشتند - اختیار کرده و ایشانرا با تحف و هدایای بحد و مر بدرگاه ( کیخسرو ) فرستاد - باشد که پادشاه از جرم او درگذرد و چون فرستادگان او بحضرت ( کیخسرو ) آمدند - و پیغام ملک چین بگذاشتند - در جواب ایشان فرمود - که اینک ( افراسیاب ) در اراضی چین گریخته - و هرگاه ( وانگ و آنک ) متعرض او نشود - و اورا در ممالک خویش بگذارد زین از اسب برنگیرم تا اورا عرضه دمار و هلاک سازم - و هدایای اورا رد نموده - رسولانش را باز فرستاد \*

### گر بختن افراسیاب دریا

چون ملک چین از حال آگاه شد - و بدانت با ( کیخسرو ) نیروی رزم ندارد کس نزد ( افراسیاب ) فرستاد - و گفت شایسته آنست که ازین مملکت بیرون شوی و حال مرا چون خویش دیگرگون نخوانی - ( افراسیاب ) ناچار کوچ داده بکنار دریای ( اخضر ) آمد و کشتی چند تعبیه کرده بر نشست و برآید - اما از اینسوی ( کیخسرو ) ( چین ) و ( گرسیوز ) را بند بر نهاده بدست ( گیو ) سپرد - و ده هزار سوار با او همراه کرد - و شرح حال را در نامه بنوشت و هم با ( گیو ) داد - و فرمود اینجمله را بدرگاه ( کیکاوس ) برده اورا از کار آگاه سازد - و زنان ( افراسیاب ) را نیز بهمراه

برد - ( گوی ) بر حسب فرموده طی طریق کرده پوشیده رویان ( افراسیاب )  
 را با ( جهن ) و ( گرسیوز ) بدرگاه ( کیکاوس ) آورد - و صورت غلبه  
 ( کیخسرو ) و عزیمت ( افراسیاب ) را معروض داشت - ( کیکاوس )  
 بنهایت مسرور گشت - و بخاک افتاده روی بر زمین بسود - و خدای را  
 ستایش و نیایش نمود - آنگاه حکم داد تا ( جهن ) را در سرای نیکو بداشتند  
 و دیدبانی چند بر وی گماشتند - و آب و طعام او را مهیا نمودند - و  
 ( گرسیوز ) را در زندانی تنگ محبوس نموده با سلاسل و اغالاش محکم  
 کردند - و پس از آن ( فرنگیس ) را طلبیده دختران و زنان ( افراسیاب )  
 را بدر سپرد - و فرمود بسرای خود برده نیکو و عزیز بدار \*

تسخیر کیخسرو شهر چین را

اما از آنسوی ( کیخسرو ) عزم تسخیر مملکت چین کرد - و لشکر  
 بر آورده بدانشانجانب آهنگ نمود - چون اینخبر با ( وانگ و انگ ) ملک چین  
 رسید بدانست که با ( کیخسرو ) نیروی متقابل ندارد - پس بزرگان مملکترا  
 حاضر ساختند با ایشان مشورت کرد - عاقبتالامس همگی سخن بر آن نهادند  
 که باید در حضرت ( کیخسرو ) اظهار ضراعت کرد - و رسم فرمانبرداری  
 بنجای آورد - لاجرم ملک چین با اعیان درگاه عزیمت استقبال کرده مهمان  
 پذیر گشت - و تا دروواز دیوار چین که شرح بدین آن مرقوم شد باستقبال  
 آمد - و در نزد ( کیخسرو ) زمین خدمت پیوسید و او را بدارانانک ( یکن )  
 در آورد - و سه ماه کمر بر میان استوار کرده - لوازم ضیافترا مرعی  
 داشت - و پیشکشهای مرغوب پیش گذرانید - آنگاه ( کیخسرو ) در جستجوی  
 ( افراسیاب ) بکنار بحر ( اخضر ) آمد و کشتیهای فراوان بدست کرد - و بکشتی  
 در شده مسافت دریا در نوشت - و هم با راضی ترکستان در آمده او را  
 آگهی دادند که ( افراسیاب ) دیگر بزره به ( گنگدژ ) در آمده عنان عزیمت  
 بدانشوی معطوف داشت \*

## گریختن افراسیاب به بردع

چون ( افراسیاب ) خیر رکضت او را بشنید هم از ( گنگ در ) بدر شد -  
 و با راضی ( سبیر ) بگریخت . ( کبخسرو ) درین کورت یکسال در ( گنگ ) توقف  
 فرمود - و لشکر بفرستاد تا اراضی ( سبیر ) را مسخر کردند - و یک نیمه از  
 مملکت یوروب را تا سرحد مانک فرانسه بحیطه تسخیر در آوردند - و از  
 ( افراسیاب ) نشان نیافتند - چون درینوقت کار چنان بر پادشاه ترکستان تنان  
 افتاد که بکو همدار ( بردع ) گریخته در گوشه غاری منزوی شد - و بزحمت تمام  
 تحصیل قوتی کرده روز میگذاشت - و خود را از مردم مخفی میداشت -  
 و در جامه زهاد و گوشه گیران میزیست - اما چون ( کبخسرو ) از یاقان  
 او مایوس گشت - کوس و حیل بزد و از ( گنگ در ) کوچ داده همه جابه راه در  
 نوردید و به ( بخارا ) فرود شد - و از آنجا به ( بلخ ) آمده کار دارالملک را بنظر  
 کرد - و از ( بلخ ) بار بسته اراضی خراسان را در نوشت - و در مملکت ( در )  
 فرود آمد - درینوقت ( کیکاوس ) در ( اصطخر ) نشیمن داشت - پس باد باد  
 روی ( باصطخر ) نهاد و از خدمت پدر برخوردار شد - چشم ( کاوس )  
 بیدار فرزند روشن شد و خاطرش باچهره او گاشن گشت - بزم شادی  
 بر روی او فراز کرد و باده شادمانه بروی او همی خورد - چون از  
 سور و سرور بیای رفت ( کبخسرو ) بشکرانه تصمیم زیارت آتشکده نمود  
 و آهنگ ( آذر بایجان ) فرمود - پس باخیمه و خرگاه و حشم و سپاه بدانجا  
 شد و یکچند از ایام در آنجا بود - از قضایای آن اصفاد ( قریب دون )  
 ( هوم ) نام داشت و از مردم قهر و تحیر اختیار کرده در کوهسار ( بردع )  
 زاویه نشین بود نمیشی ناله زاری بشنید - که حسرت تاج و تخت و  
 برگشتگی روزگار و بخت گوشزد میشد - بدانست که این ناله جز از ( افراسیاب )  
 نتواند بود - چه او در این ایام از دهشت سپاه ( کبخسرو ) در زوایان  
 حیل و شعب قال متراریست - پس از جای خود خاسته بر اثر آواز بگریخت

( افراسیاب ) بشتافت و او را در گوشه غاری بازاری و افغان یافت \*

### گرفتاری افراسیاب

( هوم ) چون حال او را معلوم کرد - بدان شد که پادشاه ترکستان را در قید اسر در اندازد - ( افراسیاب ) با او در آویخت هم عاقبت بدست ( هوم ) گرفتار گشت - و ( هوم ) دست او را بسته با خود می آورد که بدرگاه ( کبخیرو ) آورد - ( افراسیاب ) حیلتی اندیشیده از دست او بگریخت - و در یکی از شگافهای رودخانه که در پایان کوهستان بود مخفی شد و ( هوم ) در جستجوی او مشغول بود تا آفتاب بر آمد - از قضا ( گودرز ) برای ننجیر کردن برکنار رود میگذاشت - ( هوم ) را دید که سرگشته بر سوی نگرانت - از حال او پرسش فرمود ( هوم ) صورت حال را بعرض رسانید - ( گودرز ) بفایب شاد شد و در جستجو برآمده ( افراسیاب ) را بیافت - او را گرفته دست بر بست و بدرگاه ( کبخیرو ) آورد - پادشاه بر نشست و او را در پیشگاه باز داشت و گفت ایماک ترکستان سخت شر انگیز و گمراه بوده - خون ( سیاوش ) را بیگناه برینتی - و یک نیمه خاق جهانرا تپاه ساختی - و هر روز لشکر کشیده ملک ایران و توران را پای فرسود ستوران فرمودی - و ندانستی قادر قهار منتقم است - و روز کفر و یادافراء از پی غراز آید - هم اکنون مانند ( سیاوش ) سر از تنت برگیرم و خاکرا با خونت آغشته سازم ( افراسیاب ) در جواب ( کبخیرو ) سر بزیر همی داشت و این سخنان را هیچ پاسخ نداد \*

### قتل افراسیاب

چون کلمات ( کبخیرو ) پایان رفت - و خاموش شد - ( افراسیاب ) زبان بگشاد و گفت - اینقدر مرا امان ده که روی مادرت ( فرنگیس ) را بینم - و سختی چند با او بگویم - آنگاه هر چه کنی روا باشد - ( گودرز ) پندبشید که مبادا ( کبخیرو ) فریب خورد و ( افراسیاب ) را زنده بگذارد



تبع برکشید و میان او را بدو نیم کرد - آنگاه ( کیمخرو ) لختی بگریست و فرمود او را بآیین پادشاهان دفن کردند - و از ( آذر باهجان ) دیگر باره کوچ داده به ( اصطخر ) آمد و ( گرسیوز ) را طلب کرده او را با تبع بگذرانید - و هم حکم داد تا او را برسم ملوک با خاک سپردند - و از آن پس ( جهن ) را طلبید - و او را مورد اشفاق و تالطف فرمود و لختی پند و اندرز گفت - و کردار های ناصواب ( افراسیاب ) و لزوم نکال و عقاب او را يك بيك بر او برشمرد - و آنگاه فرمود تا خلعت ملوکانه بروی پوشانیدند و منشور سلطنت ترکستان بدو سپردند - و تاج خسروی بر سر او نهاد و دختران و زنان ( افراسیاب ) را همراه او کرده رخصت داد که بترکستان مراجعت کند - و جای پدر صاحب تاج و کمر باشد - ( جهن ) زمین خدمت بوسیده شاکر و شاد خاطر با وطن خویش مراجعت فرمود - و بکار سلطنت قیام نمود چنانکه در جای خود مرقوم اقم \*

### مردن کیکاوس

مع القصة از پس اینوقایع ( کاوس ) شاه نیز عزم راه کرد - و ازین جهان فانی و داع زندگانی گفت ( کیمخرو ) برای وی دهنه خسروانی کرد و در سوگواری او چهار شبانروز زاری نمود - از پس او روزی چند بسطنت بگذناشت - آنگاه که هر چه خواست شد و کار عالم با وی راست شد - بدانست که ماه و آفتاب هزار ( کاوس ) شاه و ( افراسیاب ) بیاد دارد - و گردش سپهر بر هزار ( فریدون ) و ( منوچهر ) گذرد - از جهاننداری پزاری جست - و از جهان دل بگردانید - و آهنگ تجمرد و تفرود فرمود - قواد سپاه و صناید درگاه را انجمن کرد - و شطری از بیوفائی دنیا و بد مهری سپهر بگفت - آنگاه اندیشه خاطر خویش را در میان جمع پیش گذناشت - هر چند بزرگان حضرت خروش کردند - و او را از چنین آهنگ منع فرمودند مفید نیفتاد - آنگاه ( گودرز کشواد ) را وصی خویش ساخت -

وگفت چون من تا بدید شوم - هر گنج زر که نهفته دارم آشکار کن - و  
بمستحقان و مسکینان بخش فرمای - و مملکت ( نیروز ) و ( زابلستان ) را تا پنجاب  
به ( رستم ) دستان تفویض فرمود - و حکومت آن اراضی بدو گذاشت -  
و ( گیو ) را بر مملکت اصفهان و جرجان و قم و قهستان فرمانگذار فرمود -  
و ( خلوس ) را سپهسالار لشکر کرده هم ایالت خراسان بدو داد - و ( فریبرز ) را  
بالت ( گیتی ) و ( مکران ) و ( کرمان ) مفتخر ساخت - و همچنان هر يك از اعیان  
درگاه را بحکومت بلدی و شهریاری شهری شادکام فرمود - آنگاه تاج سلطنت  
از سر خویش بر گرفت و بر سر ( هراسب ) نهاد و پادشاهی بدو داد - اینکار  
بر ایرانیان درشت افتاد و ( زال ) از میانه برخاست و معروض داشت  
که ( هراسب ) را آن مایه نیست که سلطنت ایران تواند کرد - و اکابر حضرت  
ددین سخن بادستان همدستان شدند - ( کیخسرو ) زبان بنصیحت قوم بر  
گشاد و سخنی چند بگفت که مردم را خاموش کرد - و از ( زال )  
درینکار رضا بستد تا همگی بر خاسته با وی بساطنت سلام دادند \*

### گوشه گیری کیخسرو

آنگاه پادشاه از تخت بزر آمد - و بکوهستان نهادند شده بیغوله بگزید  
و منزوی گشت و در آنجا بود تا در گذشت - از سخنان اوست که فرماید  
( الالهیه ربوبیه سماویه - والسنطنه ربوبیه ارضیه . فیجب علی المستحق لهذا لاسم  
ان یلزم تدبیر احکام الخلاق فیما یجری علی ینه من امور الخلق ) هم او  
فرماید ( اعلم ان قوام انک و الرعیه بالمال الذی جعله الله الینا لاستصلاح المعاش و المعاد  
و العماره بنوع الاموال و معدنها و السلام علی من تبع الهدی )

➤ شرح جلوس شت ( اردشیر ) بر تخت شهنشاهی ایوان ➤

➤ پنج هزار و هفتصد و شصت و یکسال ➤

➤ بعد از حیوط آدم علیه السلام ➤



طبقه چهارم از سلاطین عجم را ( ساسانیان ) گویند ازین روی که این جماعت نسب به ( ساسان ) بن ( بهمن ) می رسانند - و ( ساسان ) نیز چون طریق تفرد و مجرد پیش گرفت - و راه فقر همی رفت این نام یافت - چه ( ساسان ) بمعنی گدا باشد - و هم این جماعت را ( اکاسره ) گویند - و این نام بدان یافتند که ( نوشیروان ) نادل ( کسری ) لقب داشت - و فرزندان او برای انتساب باوی هر يك این لقب با خود می نهادند - چون روزگاری برین گذشت جمیع ( ساسانیان ) را ( اکاسره ) گفتند - چه ( اکاسره ) جمع ( کسری ) باشد - و ( کسری ) بفتح کاف و سکون سین و رای مهمله و الف مقصوره معرب ( خسرو ) است - و بمعنی واسع الملك باشد - و ( کسری ) بکسر کاف و سکون سین مهمله و رای بی نقطه مکسور و پای تحتانی مجهول دو لغت عجم هر يك ازین سلاطین را گویند - و این گروه مدت چهارصد و هشتاد و پنج سال سلطنت کردند - و سی و دو تن باشند - نخستین ایشان ( اردشیر ) بن ( بابک ) بن ( ساسان الاصفه ) بن ( بابک ) بن ( ساسان ) بن ( ده افریدون ) بن ( مهر ) بن ( شاه ) بن ( ساسان ) بن ( بهمن ) بن

( اسفندیار ) است - و لفظ ( اردشیر ) بمعنی خشم شیر است چه ارد  
بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال بی نقطه بمعنی خشم باشد  
اکنون بر سر سخن رویم - معلوم باد که ( ساسان الاصر ) جد  
( اردشیر ) مردی دلاور بود - چنانکه يك ننه با هفتاد و هشتاد مرد  
نبرد آزمودی و پیروز آمدی - وی دختر امیر آتشکده فارس را بزنی  
بگرفت و نام آن دختر ( مهست ) بود و امیر آتشکده نسب بطایفه ( بازر بختان )  
می رسانید - و آن طایفه از اولاد و اسفاد ملوک طوایف بودند - و در  
قریه ( جرهیز ) سکون می فرمودند - و آن در ارض ( روستا ) قریب  
بشهر ( اصطخر ) واقع بود

باجمله ( ساسان ) از ( مهست ) پسری آورد و او را ( بابک ) نام نهاد -  
اما چون ( بابک ) از مادر بزاد موی دراز بر سر رسته داشت ( مهست )  
چون فرزند را بدان گونه دید - گفت این سر را در جهان کاری خواهد  
بود - و چون ( بابک ) بحد رشد و بلوغ رسید سخت با نیرو و دلاور  
گشت - و چون پدرش ( ساسان ) وداع جهان گفت وی در حضرت  
ملك ( اصطخر ) شناخته آمد - و از قبل او خدمت آتش خانه کرد -  
و در دینه و قبیله خویش فرمان گذار گشت - در این وقت او را ( بابکان )  
نیز گفتند - که بمعنی امیر بابک باشد و او را فرزندان بود - و نخستین پسر خود  
را ( شاپور ) نام نهاد و از پس او دختری که ( ارمنه ) نام داشت بزنی  
آورد و از وی نیز پسری متولد گشت - و در همان کودکی آثار جلالت و  
شهامت از ناصیه هالش مشاهده می شد - لاجرم ( بابک ) او را ( اردشیر )  
نام داد - و سخت با او مهربان بود - و همی او را تربیت کرد تا هفت ساله  
گشت - در شرف حکومت ( دارالخیرد ) را از جانب ملك ( اصطخر ) تبری  
دانست - و ( تبری ) مردی خصی بود پس بابک از ملك ( اصطخر ) خواستار  
شد که ( اردشیر ) را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و

او را بدست ( تیری ) بسپارد تا آموزگاری کند - و چون روزگار ( تیری )  
 به نهایت شود حکومت ارض ( دارالحیورد ) هر ( اردشیر ) را باشد - ملك  
 ( اصطخر ) مسؤل ( بابك ) را با اجابت مقرون داشت - و برین سخن در  
 نزد بزرگان ( اصطخر ) - بجلی نوشت - و ( اردشیر ) را بنزد ( تیری )  
 فرستاد - و روزی چند بر نیامد که ( تیری ) از جهان رخت بدر برد -  
 و ( اردشیر ) بر حسب پیمان در جای او نافذ فرمان گشت - و چون روزی  
 چند برگذشت و در آن فرمان گذاری اندك نیرو گرفت اندیشه پادشاهی در  
 نهاد او جنبش نمود - و خواست تا همی که خدای جهان گردد - بفرمود  
 تا ساعت میلاد و طالع وقت ولادتش را معین کرده بمنجمین سپردند -  
 و ایشان چون در آن نگریستند و هیلاج برانند گفتند - چنان معلوم میشود  
 که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخر گردد - ( اردشیر ) ازین  
 سخن شاد خاطر گشت - و در اعداد سپاه و اندوختن زر و سیم مشغول  
 گشت - و هم در آن ایام شبی در خواب دید که فرشته خدای از آسمان  
 فرود شد - و با او خطاب کرد - که آماده باش خدای ملك زمین با تو عنایت  
 خواهد کرد - ( اردشیر ) چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد و  
 در آن اندیشه که داشت نیروی فراوان یافت و مردم خویش را فراهم کرده  
 ساز و سلاح جنگ بداد - و نخستین از ( دارالحیورد ) بسوی ( نیریز ) لشکر  
 براند - و حاکم ( نیریز ) را بید از مستیز و آویز بگشت - و آن بیده را مسخر کرد -  
 و هر زر و مال که یافت برگرفت و بر عدت سپاه و کثرت چشم پیفزود - و  
 نامه بتزدیک پدر خود ( بابك ) فرستاد و او را ازین نصرت آگهی داد -  
 و گفت صواب آنست که پدر من ( بابك ) نیز آسوده نشیند - و اکنون که دولت  
 روی با ما دارد پشت با بخت نکند - و اگر تواند لشکری فراهم کرده مالک  
 ( اصطخر ) را از میان برگیرد - سخنان ( اردشیر ) پسند خاطر ( بابك )  
 افتاد - و اعوان و انصار خود را از هر سوی طلب کرد - و ناگاه بر ملك

( اصطخر ) بشورید - و بی زحمت براو چیره شد - و اورا با تیغ بگذرانید - و شهر ( اصطخر ) را فرو گرفت - و روزی چند حکم همین راند تا روزگارش بکران رسید - و رخت برای دیگر کشید - بعد از مرگ ( بابک ) ( شاپور ) که بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت و در شهر ( اصطخر ) تاج ملکی بر سر نهاد - و نامه به ( اردشیر ) کرده اورا بحضرت طلبید - ( اردشیر ) چون صورت حال او باز دانست - گفت من کار مملکت را از بهر ( شاپور ) راست نکرده ام - و این همه رنج برای او نبرده ام - و فرستاده اورا ذلیل و زبون ساخته از پیش براند - چون این خبر به ( شاپور ) رسید در خشم شد - و گفت ( اردشیر ) را که برادر کوچک است نرسد که با من همسری جوید - یا برتری طلبد - و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند - و برادران خود را برداشته و با لشکر فروان از ( اصطخر ) خیمه بیرون زد - تا با ( اردشیر ) معاف جوید - از آنسوی ( اردشیر ) نیز با لشکر خود بسوی او تاختن کرد - اما چون پسران ( بابک ) ( اردشیر ) را از ( شاپور ) بیشتر دوست می داشتند - جانب ( شاپور ) را فرو گذاشتند - و اورا بیک ناگاه گرفته بند بر نهادند - و بزد ( اردشیر ) فرستادند - پس او بی مانی به شهر ( اصطخر ) درآمد - و بر تخت ملکی بر نشست - و تاج بر نهاد - و ( سام ) بن ( رضیع ) را که خاطری باقر است و نهادی باکیاست داشت بوزارت خویش برگماشت - و زمام حل و عقد امور جمهور را بکف کفایت او گذاشت - و مریدی که اورا ( نامد ) می نامیدند - و از صنایع علمای عصر بود - فرمود تا مؤبد مؤبدان باشد - و کار سلطنت را در مملکت فارس به نظام کرد - درین وقت برادران ( اردشیر ) چون هر یک در سلطنت وی بهره بزرگ می طلبیدند - و این با قانون مملکتی راست نمی شد - از وی برنجورند - و در نهان با بعضی از صنایع سپاه متفق شدند - که روزگار ( اردشیر ) تباہ سازند - ( اردشیر ) ازین معنی آگاهی یافت - و فرمود

تا برادرانش را حاضر کرده با شمشیر مکافات دادند - از پس این واقعه مردم (دارالخبره) سر به عصیان بر آوردند - و از طریق طاعت بیرون شدند - (اردشیر) بالشکر بر سر ایشان تاختن کرد - و بر آنجماعت چیره شده تیغ در ایشان نهاد - و جمعی کثیر را بقتل آورد - تا این از برای دیگران پندی باشد - و یکی از عمال خویش را در ارض (دارالخبره) منصوب فرمود - و به (اصطخر) مراجعت کرد - از چندین عزم او فرعی عظیم در خاطر اهالی ~~فارس راه کرد~~ و دیگر کس را آن قوت نماند که طریق مخالفت - برد - لاجرم کار فارس به نسق شد - و (اردشیر) دلی از آن فارغ ساخت - و اعداد سپاه کرده عزم تسخیر (کرمان) را تصمین داد - فرمان گذار (کرمان) درین هنگام (پلاش) بود که نسب با اولک طوایف داشت - چون خبر (اردشیر) را بشنید کار لشکر را آراسته کرد - و از (کرمان) با استقبال جنگ بیرون شد - و از آلسوی (اردشیر) در رسید - هر دو لشکر در برابر هم صف راست کرده جنگ در انداختند - رزمی بزرگ پیش آمد - و خاکی بانبوه کشته شد - (اردشیر) چون چنان دید - خود اسب بمیدان انداخت - و رزم همی داد - و چندان مرده بکوشید که لشکر (پلاش) را بشکست - و از دنبال ایشان تاختن کرد - تا (پلاش) نیز گرفتار گشت - (اردشیر) بفرمود او را در زندان کردند - و چون (کرمان) را مسخر کرده به نظم و نسق بداشت بتشش آورد - پس از (کرمان) کوچ داده به سواحل و بندرهای فارس عبور فرمود - و ملک سواحل را بگرفت - و از خود اهیری در آن اراضی نصب نمود - و یکی از مرحنه داران فارس که (واسون) نام داشت هم لشکری راست کرده با (اردشیر) نبرد آزمود - و چندین مضاف داد - عاقبت الامر روزی (اردشیر) خود اسب برانگیخت و با (واسون) در آویخته تیزی بر او زد که سرش را با یک دست از تن جدا کرد - و از سپاهش بسیار کس بکشت - و هنوز دست از آرایش این جنگ نهسته بود که خبر بدو دادند که در شهر (جور) (بهرک)

فرمان گذار است - و سر بدین سلطنت فرو ندارد - و او را در ضمیر است که اعداد سپاه کرده بجنگ در آید - ( اردشیر ) نخست نامه بدو کرد - و او را طلب داشت - و گفت چون بدین حضرت شتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر ( جور ) را از تو دریغ نخواهم داشت - ( بهرک ) بدین سخنان وقتی نه نهاد و سر از طاعت بیرون کرد - ناچار ( اردشیر ) با سردان شمشیر زن بسوی او ترکناز کرد - ( بهرک ) نیز بجنگ در آمد - در اول حمله لشکر ( بهرک ) بشکست - و او بدست سباهیان ( اردشیر ) گرفتار شده مقتول گشت - ( اردشیر ) آن اراضی را جایی نزه یافت که با خضارت گیاه و غزارت میاه بود - و آنجمله آبادانی در ساحل بحیره دانگس می بود - درین وقت بعرض ( اردشیر ) رسانیدند که آن زمان که اسکندر بدین مملکت استیلا جست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای حصین و بروج استوار داشت - چندانکه اسکندر در فتح آن قلمه سعی نمود مفید نبود - لاجرم حکم داد تا رودهای عظیم را از هر سوی بگردانیدند - و بجانب آن شهر راه کردند - چون زمین آن شهر به نشیب بود آب آنرا فرو گرفت - و آن شهر خراب شد - و این اراضی اندک اندک دریا گشت - ( اردشیر ) در جواب گفت که بر منست که آثار ظلم اسکندر را از ایران براندازم - و هم این دریا را از آب نهی سازم - و در پایان آن بنیان شهری کنم - پس بفرمود تا در کوهساری چند که در اطراف آن بحیره بود ریخته کردند چنانکه آب از بحر بدر شد - و آن زمین را خشکی بادید آمد - آنگاه در وسط آن دریا بنیان شهری فرمود که ( کوره اردشیر ) همانست و آنرا شهر ( جور ) نام نهاد - و ( علی ) بن ( یویه ) که شرح حاش در مجلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد - نام آن بنایه را ( فیروز آباد ) نهاد -

ناجمله ( اردشیر ) خواست تا شهر ( جور ) را دارالملک خویش گرداند -



و ( کوشکی ) که در خور ماکان باشد در آنجا بنیان کرد - و حصارى استوار بر آورد - و نام آن را ( طربال ) گذاشت و آتش خانه نیز راست کرد - و در آنجا بیارمید - درین وقت ( اردوان ) که آخرین ملوک طوایف است - چنان که مرقوم شد سلطنت ایران داشت - و دارالملک او مملکت ( ری ) بود و همه ساله از بحر ( قیشلاق ) بمملکت ( اهواز ) و ( شوشتر ) کوچ می داد - خبر با او بردند که چه آسوده نشسته - ( اردشیر ) سخت بزرگ شد - روزگاری برنگذرد که از ( فارس ) لشکر برآورد - و این مملکت را فروگیرد - ( اردوان ) در بیم شد - و نخست بسوی او نامه کرد - که ای ( اردشیر ) همانا تو قدر خویش نشناختی - و از اندازه خود پیشی جستی - تو پسر ( بابک ) پیش نیستی - پدرت را آن مقدار بود که در ( روستا ) زیستن کند - ترا که گفت که فرمان گذار ( اصطخر ) را بگیر - و ملک فارس و کرمان را بکس - ترا با تاج و تخت چه کار باشد که بکس بستی - اینک از در اطاعت باش و راه حضرت پیش گیر - و اگر نه بسوی ( فیروز ) که حاکم ( اهواز ) است نامه کرده ام که بجانب ( فارس ) ترکناز کند - و ترا گرفته بند بر نهد - و بنزدیک من فرستد - چون فرستاده ( اردوان ) این نامه به ( اردشیر ) آورد - در جواب گفت که مرا این تاج و تخت خدای داده - و بره ماکان ( فیروزی ) بخشیده - هم اکنون خدای بر ( اردوان ) مرا ظفر خواهد داد - و این مملکت سراسر مرا خواهد بود - همانا من خون پسر عم خود ( دارا ) را می جویم که مظلوم ( اسکندر ) گشت - و مملکت ( دارا ) را می جویم - تا آثار ظالمهای ( اسکندر ) را در ایران محو نمایم - این بگفت و فرستاده ( اردوان ) را از پیش برآند - و چون دانست که کار بختگ خواهد افتاد - یکی از امرای درگاه خود را که ( برشام ) نام داشت در شهر ( جور ) خلیفه خود کرد و اشکری نزد او بناز داشت و خون شهر فارس آمد - و بسازد سلاح سپاه پرداخت - از آن سوی ( فیروز ) یا لشکر فراوان بر حسب

امر ( اردوان ) از ( اهواز ) کوچ داده نخست بر سر ( جود ) آمد -  
( برشام ) بی توانی با مردم خود بیرون تاخت - و با ( فیروز ) جنگ در  
انداخت - زمانی دیر بر نیامد که ( فیروز ) شکسته شد - و لشکرش پراکنده  
گشتند - ناچار بسوی ( اهواز ) فرار کرد و ( برشام ) خبر این نصرت به  
( اردشیر ) فرستاد - و ( اردشیر ) چون ازین کار آگهی یافت دل قوی  
کرد - و لشکری نامحسور فراهم کرده از فارس بیرون شد - و به يك تاختن  
تا ( اصفهان ) آمد - و باندش کوشش آن شهر را بحیطة تصرف آورد - و حاکمی  
از خود بگذاشت - و سپاهی از خود بحفظ و حراست آن بدارد باز داشت و  
با ملک فارس مراجعت نمود - و هم بی توانی برای تسخیر ( اهواز ) لشکر  
کشید و با سپاهی کران بکنار ( شوش ) آمد - و دران اراضی باول مصاف  
( فیروز ) را مقهور کرد - و آن مملکت را فرو گرفت - و در آنجا شهری  
بگرد - و نامش را ( سوق الاهواز ) نهاد - و خود روزی چند در  
( رام هرمز ) سکون فرمود و دیگر باره اعداد سپاه کرده بسوی عراق  
جنبش کرد - و بر سر ( همدان ) تاختن آورد - حکومت آن بدارد بامردی  
دلاور بود که ( سودادان ) نام داشت - وی چون از حال ( اردشیر ) آگهی  
گرفت - لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت - و  
در برابر ( اردشیر ) صف راست کرد و بعد از کشش و کوشش فراوان  
لشکر ( همدان ) هزیمت گشت و ( سودادان ) در میدان جنگ کشته شد -  
و آن مملکت نیز بخت فرمان ( اردشیر ) آمد - و چون کار آن اراضی را  
به نسیق کرد - هم دران زمین شهری بنیان کرد - و نام آنرا ( کرخ ) نهاد -  
و فرمانگذاری از خویش در آنجا منصوب داشته لشکری در خور جنگ  
بدو سپرد - آنگاه نامه از بهر ( اردوان ) کرد - و بدو نوشت که مملکت  
ایران را آن درازی و پهنا نباشد که دو پادشاه مدار کنند - هازا عاقبت الامر  
در میان عاجز شمشیر حکومت نخواهد کرد - بهتر آنست که کار کردنی کرده

شود. اکنون آراسته باش. وساز رزم کن. که چون مهر ماه سپری شود. در ( دشت جان ) با تو حرب خواهم کرد. چون نامه به ( اردوان ) رسید دانست که از جنگ گزیری نیست. و بکار سپاه پرداخت. اما از آنسوی ( اردشیر ) از آن زودتر که ( اردوان ) در رسد به ( دشت جان ) آمد و گرد لشکرگاه خویش رسید و خندق ژرف کرد. و برای جنگ مهیا گشت. تا هنگام رسید. و ( اردوان ) نیز با لشکر ( آذربایجان ) و ( عراق ) بحرب گاه آمد. هر دو لشکر در برابر یک دیگر صف بر زدند. و جنگ پیوسته کردند. ابطال رجال از دوسوی گردهم بگشتند و از هم همی کشتند. جنگی سخت بزرگ شد. و جمعی کثیر مقتول تیغ و تیر گشت. عاقبت الامر لشکر ( اردوان ) ضعیف گشت. ناچار روی از جنگ برنافت. و بر طریق هزیمت شناخت \*

### قتل اردوان

( خراد ) که یکی از ابطال درگاه بود. با گروهی از دیبال او بتاخت. و او را بدمت کرده بحضرت ( اردشیر ) آورد. ( اردشیر ) فرمود تا او را با تیغ سر از تن برداشتنند. و تنش را با این ملوک با خاک سپردند. ( اردوان ) را چهار پسر بود پسر مهتر او که ( چمن ) نام داشت با یک برادر از آن حرب گاه بجناب هندوستان گریخت. و دو پسر کوچک تر او اسیر لشکریان گشت. و ( اردشیر ) فرمود تا هر دو تن را بزندان برده بند بر نهادند. و خیمه و خرگاه ( اردوان ) را نیز متصرف شد. و زنان او را اسیر کرد. از ( میانه ) ( اردوان ) را دختری بود که با پری در خوبی برابری داشت. ( اردشیر ) فرمود او را بسرای خویش آوردند. و عاقبت با او هم بستر گشت. و ( شاپور ) از او بوجود آمد. چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد. بالجمله چون ( اردشیر ) از کار جنگ فراغت جست. در همان بیابان از اصپ فرود شده خدایرا ستایش و نیایش کرد. آنگاه بزمی شاهانه راست کرد. و خورد را شاهنشاه نامید. و منادید حضرت وی از امروز و برا بدین لقب همیون خطاب کردند.

پس روزی چند در ( اصطخر ) بشادکامی گذاشت و دیگر باره لشکر برآورده بارض (مدان) شد - و بلده (نهاوند) و (دینور) و دیگر شهر های عراق را بگرفت - و در هر جایگاه حاکی از خویشان بگذاشت و از آنجا راه (آذر بایجان) پیش گرفت - و آن مملکت را نیز بی کلفت به تحت حکومت خویش کرد - و آنگاه از راه (ری) مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را بقانون خویش با نظم کرد - پس آنگاه (موصل) فرمود - و آن شهر را نیز فروگرفت - و ملوک طوائف در این وقت بعضی عرضة تیغ بودند - و برخی به بیابان عرب به پناه طائفه (قضاعه) گریختند و گروهی بشام و حجاز در رفتند - بالجمله ( اردشیر ) از ( موصل ) نامه به ( عمرو ) بن ( عدی ) فرستاد - و او را بمحضرت خویش خواند - و ( عمرو ) در این وقت سلطنت (حیره) داشت - چنانکه در ذیل قصه او مرقوم شد - اما چون نامه ( اردشیر ) بخواند بی توانی طریق طاعت سپرده بمحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود - ( اردشیر ) مملکت (حیره) و جزیره (سواد) را بدو ارزانی داشت - و منشور ایالت این اراضی بدو داد - و از (موصل) بارض (مدان) آمد و نیز در آنجا شهری بنیان نمود و از (مدان) کوچ داده بملک (اصطخر) در آمد - و باز به تجهیز سپاه پرداخت - و هر که ازین سفر کردنها پهلکت شده بود کمی را بجایش نصب کرد - و از هر که اسب و سلاحی عدر شده بود در ازای آن نیکو تری بداد - و ابطال رجال را به بختش سیم و زر مقررند ساخت - پس با لشکری آراسته از (اصطخر) خیمه بیرون زد و از راه (کرمان) بسوی (خراسان) شد - و شهر (طوس) و (نیشاپور) و (مرو) و (هرات) را بگرفت - و خوارزم را مسخر کرد - و از آنجا به (بلخ) در آمده در آن شهر اقامت جست - و سرهای دشمنان را که دره صاف جایها فراهم کرده بود همی بفارس فرستاد - و حکم داد که در آتشخانه (اصطخر) بردار کنند - و هم در (بلخ) دیگر باره صنایع عجم

انجمنی کردند - و ( اردشیر ) را در پادشاهی نخبیت و تهیت فرستادند -  
و خرد و بزرگ فرمان او را گردن نهادند - آنگاه ( اردشیر ) از  
( بلخ ) برآمده دیگر باره آهنگ فارس کرد - و بدان مملکت شده در شهر  
( جور ) روزی چند خوش نشست تا سپاهیان اندکی تن آسائی کردند - پس  
لشکر برآورد و از شهر ( جور ) به ( مداین ) شد - و از آنجا آهنگ  
تسخیر ( بحرین ) کرد - و در آن اراضی ملکی بود که ( اسطبرق ) نام داشت  
چون خبر ترکه از ( اردشیر ) را اصفا فرمود در قاعه خویش محصور گشت -  
و آن حصنی بنهایت استوار بود - چنانکه ( اردشیر ) بر در آن حصار  
یکسال نشست و نتوانست چیزی بشد - عاقبت الامر بالای قحط در قاعه بادید  
آمد و کار بر مردم صعب افتاد - چنانکه جمعی همگروه شدند که ( اسطبرق )  
را با شمشیر کینر کنند - و ( اردشیر ) را بشهر در آوروند - چون این  
معنی بر ( اسطبرق ) معلوم گشت خود را از بام حصار به زیر افکند -  
باشد که بسوی تواند گریخت - هم از آن افتادن اندامش خورد و در هم شکست  
و جان بداد - و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت - و از آذوخته او  
گنجی بزرگ بدست ( اردشیر ) افتاد - پس شاهنشاه ایران شاد گام از آنجا  
مراجعت کرده به ( مداین ) آمد - و هم در آنجا شهری بساخت و ( اردشیر آباد )  
نام یافت - و هم بفرمود در ( امواز ) بنیان شهری کردند - که به ( هرمز اردشیر )  
مشهور گشت - و حفر رودخانه ( شرفان ) فرمود که از توابع ( شوشتر ) است -  
آنگاه عنایت فارس کرده از اراضی ( رام هرمز ) عبور نمود و آن بلده  
را نیز وی بنیان فرمود - و از آنجا گذشته به ( اصطخر ) آمد و در آنجا  
هم بنای شهری گماشت و آنرا ( اشباد اردشیر ) خواند - و آن بلده از پس  
روزگاری به ( مدینه الحط ) مشهور شد - آنگاه بفرمود در اراضی ( کرمان )  
بلده ( براردشیر ) را بساختند که اکنون ( بردسیر ) گویند و ( راواردشیر )  
را نیز بنیان کردند - که اکنون به ( ریشهر ) مشهور است - و دیگر بنده ( کواشیر )

را دو اراضی ( کرمان ) بر آورد - چون این کارها را بنجام کرد -  
مملکت ( آذربایجان ) و عراق عرب و عراق عجم و اراضی فارس و ( کرمان )  
و خراسان تلب ( حیجیون ) او را مسلم گشت - لاجرم پشت براریکه سلطنت  
داده استوار بنشست - و حدود ایران را از جانبی ( شط قرات ) و از  
سوی دیان ( خزه ) نهاد و دریای بحرین و بندر فارس و رود حیجیون  
از سرحد آن ملک بود - و در این اراضی پانصد و پنجاه و چهار شهر  
نامور - و نیش هزار دینه و قریه بود - و با اینکه بسبب فتنه ملوک طوائف  
چنانکه در قصه ( اشک ) ابن ( اشک ) مرقوم شد از ده تن بک تن زنده  
نبود - چون ( اردشیر ) بفرمود مردم ایران را شماره کردند - هشتاد  
گروه از مرد و زن در آن بلاد و امصار مکنون داشتند - و از بدو  
دوات او هر روز همی قزونی گرفت - و ازین دوی که نوشتن و خواندن از  
خاطرها محو شده بود - مردم از فهم کتاب ( زردشت ) قصود داشتند -  
لاجرم پیروان ( زردشت ) در شریعت خویش مفتاد و دو فرقه مختلف  
بودند - و نیز جمعی کذیر که ( زردشت ) را ساحر می پنداشتند این مفتاد  
و دو فرقه را زکوهش می کردند - و به پرستش اصنام و اولاد اشتغال می نمودند  
( اردشیر ) آن شهادت را در شریعت از میان برداشت و دین  
( زردشت ) را بر طریق واحد نهاد - چنانکه شرح این حال تقریب در  
ذیل قصه ( اردای ) و ( یونان حکیم ) مرقوم شود - تا آنجا که چون  
( اردشیر ) این جهت کارها بنظم و نسق کرد - بدان مرشد که ملک خارجه  
ابرا که در تصرف ( قیصر روم ) بود - بخت نرمان کند - نخست بفرمود  
که در تمام مملکت چهار صد تن مرد جوان بزرگ اندام که در همه ایران  
چون آنجماعت دراز بالا و سطر بازو و بزرگ جبهه نبود - تراهم کردند  
و ایشان را سلاح جنگ در خورتن بداد - و اسبهای قوی بنیاد فرستاد  
و زین زر و سلاح زرین بخشید - و این جمله را ملازم رکاب رسولی فرمود

که خوئی درشت و گفتاری خشن داشت - و او را گفت هم اکنون به نزدیک  
 (قیصر روم) شتاب کن - و او را بگویی - آن ممالک که از این پیش بخت فرمان  
 سلاطین عجم بوده اینک با اعمال ما تفویض فرمای - و اگر نه کار جنگ را آراسته  
 باش - بالجمله فرستاده (اردشیر) آن سواران برگزیده را بر داشته بجانب روم  
 رهسپار شد - و قیصر روم و ایتالیا در اینوقت (سورس) بود که شرح حالش  
 در جای خود گفته خواهد شد - معالیه آنکه سواران ایران بدان  
 اراضی رسیدند - و به شهر روم درآمده از کویچه و بازار عبور می کردند -  
 مردم روم با یکدیگر می گفتند - و گفتند - همانند شاه ایران از در  
 جنگ باشد - چه نیکو فرستاده از برای صلح تواند بود - و چون رسول  
 (اردشیر) بحضرت (سورس) رسید و بار یافته در آمد - سخن بدرستی  
 آغازید و گفت - شاه شاه جهان می فرماید - که حدود مملکت ایران در عهد  
 (کیخسرو) از جایی بحر (ایرانس) و (ایچین) بوده - و از یکسوی بولایات  
 (کره) و (ای آریه) - و از طرف حدود (سورس) و (اناریه) می بود -  
 یک چند مدت ممالک عجم بسبب ظلم و ستم اسکندر نصب شد - اکنون که تاج  
 و تخت مراست - حدود مملکت از آنگونه باید که در عهد (کیخسرو) بود -  
 اکنون ممالک شرقی را از دست فروگذار و اعمال خویش را از (عصر) و  
 (افریقیه) و (بیت المقدس) و (شام) و (انطاکیه) و (مکادویه) و (یونان) زمین  
 طاب فرمای - تا این جمله مرا باشد - چنانکه ملوک عجم را بود - و اگر نه کار  
 جنگ خواهد رفت - (سورس) در جواب گفت که سالهای فراوان در مملکت  
 ایران چندین پادشاه فریست می کرد - اکنون که آنجمله با (اردشیر) اقتساده  
 خدای را سپاس گوید و زبده عجمی نگذارد - و اگر نه کینار خویش خواهد یافت -  
 چون سخن بدین جا رسید و دانسته شد که فیصلی کارشمشیر خواهد داد -  
 فرستادگان (اردشیر) مرا بخت می کردند - و در حضرت شاهستان  
 (سورس) را باز زارند - (اردشیر) به تعبیر لشکر پرداخت و سپاهیان

را از هر جانب فراهم شدن فرمود - اما از آنسوی ( سورس ) پیشی گرفت  
و سپاه خود را سه بهره ساخت - و از آن جماعت يك بهره را فرمان داد  
تا بسوی ( بابل ) تاختن کنند - و از طریق ( اهواز ) و ( شوشتر )  
ب عراق عجم در آیند - و بهره دیگر را گفت اکنون در اراضی ( ارمن )  
خسرو فرمانگذار است و او هرگز سر از فرمان مانتواند بر تافت - و تا  
کنون بر طریق چاکری رفته - لاجرم خاطر از طرف او آسوده بدارید -  
و از اراضی ( ارزن الروم ) عبور کرده ب مملکت ( آذربایجان ) رخنه در  
افکنید - و خاک ایران را با آب رسانید - و بهره سیم را ملازم رکاب خویش  
ساخت و خود نیز جنبش نموده - تا پشتوان آن هر دو لشکر باشد - و چون ایشان  
ب ایران زمین در شوند از ققای ایشان در رسد - و کار بمراد کند - مع القصه  
بدینگونه از ( روم ) بیرون شدند - و نخستین سپاهی که بسوی ( بابل ) در  
ترکشان بود همی بتاختند - تا در آن زمین که رود فرات و شطه بغداد در هم  
افتد فرود شدند - چون این خبر بمرشد داران ایران رسید - چون شیران  
شکاری از هر جانب بجایش آمدند - و ( عمرو بن عدی ) نیز از ( حیره ) لشکر  
بر آورد - و با ایرانیان متفق شده بلشکرگاه رویان تاختن بردند - و جنگ  
پیوسته کردند - و بر آن جماعت تیر بارانی شدید نمودند - چنانکه بیشتر از سپاه  
روم مقتول گشت و قایمی که از میدان جنگ جان بدر بردند با طرف جهان  
پراکنده شدند - اما آن بهره از سپاه روم که بسوی ( آذربایجان ) مأمور  
بودند هم بدان جانب شدند - و بعضی از قلمهای سست بنیان را مفتوح نمودند  
و جمعی از مردم را بقتل رسانیدند - چون این خبر به ( اردشیر ) رسید با  
اینکه زمستانی سخت سرد بود با لشکرهای خویش بسوی ( آذربایجان )  
کوچ داد - و ناگاه خود را بلشکرگاه مردم ( روم ) رسانیده آغاز ستیز  
و آویز کرد - و زمانی دیر بر نیامد که جمعی کثیر از آن گروه را طعمه  
نیغ و تیر ساخت - چنانکه کادر بر آن جماعت تنگ شده عزیمت جستند -



و گروهی از بیم جان بکوهستان ( آذربایجان ) درگریختند - وهم از شدت  
برودت هوا در آن شخسارها ییفسردند و بمردند - و جمعی از جانب  
( ارض الروم ) فرار کردند - و ( اردشیر ) در آن زمستان سخت چون برق و  
باد از دنبال ایشان بشتافت - و هر کرا یافت با شمشیر کفر کرد - و با  
هر جماعت در رسید خود بی بیم و باک اسب بمیدان نافت - و نبرد جسته  
مرد و مرکب بخاک انداخت - همچنان راه برید و رزم آزمود تا باراضی  
( بابل ) رسید - در آنجا ( عمرو بن عدی ) و دیگر بزرگان بمحضرت او  
پیوستند - و مورد الطاف و اشتاق شدی شدند - اما از آنسوی ( سورس )  
که هنوز در حدود شام توئم داشت - چون این خبرها بشنید و حدت  
شمشیر ( اردشیر ) را باز دانست - معلوم کرد که با او رزم نتواند جست -  
لاجرم خود را آلوده جنگ نساخت - تا مبادا یکباره ناجیز شود - و  
چون بیم داشت که خبر ضعف و شکست لشکر او بدارتک روم رسد - و فتنه  
حادث گردد - فتح نامه بدروغ نویزان اصحاب دیوان نداشت - که ( اردشیر )  
با یک صد و بیست هزار تن سوار که همه را سلب از فولاد و حدید بود  
بمیدان جنگ در آمد و او را هشتصد فیل جنگی بود که بر پشت آنها قلمها  
از چوب کرده بودند - و در هر قلمه چندین مرد تیر انداز جای داشت -  
و یک هزار و هشتصد مراده جنگی در لشکر او بود - که بر هر مراده  
چند مرد دلاور بر آمده و آهنی آهن بر کف داشتند - و مصاف می دادند  
این جمیع همگروه نبرد مانجستند و شکسته شدند - و ( اردشیر ) از پیش روی  
لشکر روم بگریخت - و اموان و ائمال او نصیب سپاهیان گشت - و خود از  
قنای فرستاده خویش متوجه روم شد - تا آن هنگام که این معنی بر اصحاب  
دیوان معلوم گشت - هم ( سورس ) در روم جای داشت و از برای  
اعدای دولت و غوغا طلبان مجال فتنه نگذاشت - اما ( اردشیر ) از پس  
( سورس ) جمیع ممالک خارجه روم را متصرف شد - و در هر جا اعمال خویش

را منصوب نمود . و ( جیه ) را که از ملوک (غسانیان) است چنانکه شرح  
حالت در جای خود مذکور خواهد شد . هم منشور ایالت شام بداد . و حکومت  
بیت المقدس را نیز با او تفویض فرمود . آنگاه فتح دیده و نصرت یافته  
بدارالملک ( اسطخر ) باز آمد . و از پس زوئی چند تواد سپاه و دانشوران  
درگاه را انجمن کرده گفت . بنویز لشکر ایران را نظام نیاید . چه آن خود  
سری و بهبوده کاری که در زمان ملوک طوایف خوی ایشان شده باقی است .  
و هم در فرزندان ایشان سرایت کند . زیرا که چون بچنگ شوند چندان آلات  
و ادوات بی فائده بر گیرند . که با بارگیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد . و  
چندان از اهل حرفت و خنیاگر و مرد طرب با خود برند که در اندک روزگار  
بالای غلا در لشکرگاه در اندازند . پس حکم داد تا اشکریان از اندیشه  
چنین کارها خاطر برداشتند . فرمود تا بزرگان مملکت و زعمای دوات اطفال  
خود را از هفت سالگی بکار سواری و خنجر کردن و تیر انداختن بکارند  
تا در اول جوانی بدین کارها آموخته باشند . و ایشان در این صنعت چنان  
شدند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشتند . اما سپاه پیاده ایران و  
مقرر داشت که هنگام ضرورت از رعایا زبده کنند . و ایشان را باسید غارت  
بچنگ برند و بنویسند . چون این کارها را پوداخته کرد . عزم تسخیر  
مملکت هندوستان نمود . و با لشکری انزونی از حوضه حساب از ( اسطخر )  
خیمه بیرون زد . و از ( کرمان ) عبور کرده ( بخراسان ) آمد . و از آنجا  
اراضی کابل و قندهار را در نور دیده بگتار ( پنجاب ) فرود شد . چون خبر  
ورود او در ممالک هندوستان مشهور شد . و در این وقت دو بیست و شانزده  
سال بود که مدار سلطنت چند بره ملوک طوایف بود . چه از پس ( کلیان چند )  
و ( بکرماجیت ) شرح حال هر در تن صورتوم شده . دیگر پادشاهی بر تمامت  
هندوستان استیلا نیافت . بآنچه چون زمین داران هند خیر و رود ( اردشیر )  
را اسفا فرمودند . آنان که در خود قوت بچنگ نمی یافتند تقییل حضرت

اورا مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند - و اظهار ذات  
 و مسکنت نموده سر بطاعت او فرو داشتند - و بعضی را که ادوات جنگ فراهم  
 بود در و دیوار شهر خویش را محکم کرده بمحفظ و حراست خود  
 پرداختند - ( اردشیر ) با ابطال رجال در بیشتر از اراضی هند عبور کرد -  
 و مخالفین را مقهور ساخت - و بلاد و امصار ایشانرا مسخر نمود - و در بعضی  
 از ممالک حکمرانی از قبل خود بگشت و آهنگ مراجعت کرده - سر از اراضی  
 تا ( تارستان ) بدر کرد - و بی آنکه تینی از نیام بر آرد یا کمانی کشاد دهد -  
 بزرگان ترکستان بمخدمت او شتافته رکابش پیوسیدند - و در عنانش دویدند -  
 در این وقت بعرض وی رسانیدند - که اینک یکسال است ( شیندی ) که سلطنت  
 ( چین ) داشت از جهان رخت دور شده - و از پس او اختلالی بزرگ در  
 مملکت ( چین ) پدید آمده - چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند - و در هر  
 قسم ساطانی جداگانه حکومت کند - ( اردشیر ) این دعوی را از قوت بخت  
 خود دانست - و چند تن از مردم چیره سخن بسوی ( چین ) فرستاد - و بدان  
 ملوک سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد - که ملوک  
 ( چین ) از عهد فریدون تا کنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمان بردار  
 بودند - و خراج بمحضرت ایشان میفرستادند - هم اکنون آن مال باید همه  
 سانه بسوی من فرستاد - و فرمان مرا اطاعت کرد - و اگر نه از برای جنگ  
 آراسته باشید که من بسوی شما کوچ خواهم داد - چون رسولان این  
 خبر به ( چین ) بردند و فرمان ( اردشیر ) را بگذاشتند - ملوک سه گانه از در  
 خضوع و خشوع بیرون شدند - و گفتند ما را با ( اردشیر ) هرگز سر خصومت  
 نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت - و هر یک نامه ضراعت  
 آمیز بنوشتند - و پیشکشی در خور حضرت ( اردشیر ) ساز داده بدست  
 رسولان او انقاد حضرت داشتند - و جمعی از دانایان ممالک را باتفاق  
 فرستادگان ( اردشیر ) روانه نمودند - تا عرض عقیدت ایشان را در خدمت

را منصوب نمود . و ( جبهه ) را که از ملوک (غسانیان) است چنانکه شرح  
حالت در جای خود مذکور خواهد شد . هم منشور ایالت شام بداد . و حکومت  
بیت المقدس را نیز با او تفویض فرمود . آنگاه فتح دیده و نصرت یافته  
بدارالملک (اصطخر) باز آمد . و از پس روزی چند قواد سپاه و دانشوران  
درگاه را انجمن کرده گفت . بنویز لشکر ایران را نظام نیاند . چه آن خود  
سری و بهبوده کاری که در زمان ملوک طوائف خوبی ایشان شده باقی است .  
و هم در فرزندان ایشان سرایت کند . زیرا که چون بجنگ شوند چندان آلات  
و ادوات بی فائده برگیرند . که با بارگیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد . و  
چندان از اهل حرفت و خنیاگر و مرد طرب با خود برند که در اندک روزگار  
بلای غلا در لشکرگاه در اندازند . پس حکم داد تا لشکریان از اندیشه  
چنین کارها خاطر بردارند . فرمود تا بزرگان مملکت و زعمای دوات اطفال  
خود را از هفت سالگی بکار سواری و نخبیر کردن و تیر انداختن بکارند  
تا در اول جوانی بدین کارها آموخته باشند . و ایشان در این صنعت چنان  
شدند که در هیچ دوات عدیل و نظیر نداشتند . اما سپاه پیاده ایران را  
مقرر داشت که هنگام ضرورت از رعایا زبده کنند . و ایشان را با میدان غارت  
بجنگ برند و بتوید تمب بدارند . چون این کارها را پرداخته کرد . عزم تسخیر  
مملکت هندوستان نمود . و با لشکری افزون از حوصله حساب از (اصطخر)  
خیمه بیرون زد . و از (کرمان) عبور کرده (بخراسان) آمد . و از آنجا  
اراضی کابل و قندهار را در نور دیده بکنار (پنجاب) فرود شد . چون خبر  
ورود او در ممالک هندوستان مشهور شد . و در این وقت دو بیست و شانزده  
سال بود که مدار سلطنت هند بر ملوک طوائف بود . چه از پس (کلیان چند)  
(بکرماجیت) شرح حال هر دو تن صورتوم شد . دیگر پادشاهی بر تمامت  
هندوستان استیلا نیافت . باینجه سپهرن زمین داران هند خبر و رود (اردشیر)  
را اصفا فرمودند . آنان که در خود قوت جنگ نمی یافتند تقبیل حضرت

اورا مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند - و اظهار ذات  
 و مسکنت نموده سر بطاعت او فرو داشتند - و بعضی را که ادوات جنگ فراهم  
 بود در و دیوار شهر خویش را محکم ساخته بخیف و حراست خود  
 پرداختند - ( اردشیر ) با ابطال رجال در بیشتر از اراضی شده عبور کرد -  
 و مخالفین را مقهور ساخت - و بلاد و امصار ایشانرا مسخر نمود - و در بعضی  
 از ممالک حکمرانی از قبل خود بگذاشت و آهنگ مراجعت کرده - سر از اراضی  
 تا ( تارستان ) بدر کرد - و بی آنکه تیزی از نیام بر آرد یا کمائی گشاد دهد -  
 بزرگان ترکستان بخدمت او شتافته رکابش بوسیدند - و در عنانش دویدند -  
 در این وقت بعرض وی رسانیدند - که اینک یک سال است ( شیندی ) که سلطنت  
 ( چین ) داشت از جهان رخت بدر برده - و از پس او اختلالی بزرگ در  
 مملکت ( چین ) پدید آمده - چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند - و در هر  
 قسم ساطانی جداگانه حکومت کند - ( اردشیر ) این معنی را از قوت بخت  
 خود دانست - و چند تن از مردم چیره سخن بسوی ( چین ) فرستاد - و بدان  
 ملوک سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد - که ملوک  
 ( چین ) از عهد فریدون تا کنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمان بردار  
 بودند - و خراج بمحضرت ایشان میفرستادند - هم اکنون آن مال باید همه  
 ساله بسوی من فرستاد - و فرمان مرا اطاعت کرد - و اگر نه از برای جنگ  
 آراسته باشید که من بسوی شما کوچ خواهم داد - چون رسولان این  
 خبر به ( چین ) بردند و فرمان ( اردشیر ) را بگذاشتند - ملوک سه گانه از در  
 خضوع و خشوع بیرون شدند - و گفتند ما را با ( اردشیر ) هرگز سر خصومت  
 نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت - و هر یک نامه خراج  
 آمیز بنوشتند - و پیشکشی در خور حضرت ( اردشیر ) ساز داده بدست  
 رسولان او انقاد حضرت داشتند - و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق  
 فرستادگان ( اردشیر ) روانه نمودند - تا عرض عقیدت ایشان را در خدمت

او بسزا باز نمایند - چون آنجماعت بدرگاه ( اردشیر ) آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوک (چین) را نیکو بنواخت - و از برای هر یک از ملوک (چین) جداگانه جامه و منشوری فرستاد - و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد - و هم دیگر باره به (کابل) آمد و از آنجا (ساسان دوم) را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد برداشته بسوی ایران ره سپار آمد - و همه جا طی مسافت کرده بفارس آمد - و جمیع ممالک محروسه را بنظم و نسق یافت - جز اینکه در مدت غیبت او در اراضی (کرمان) فتنه پدیدگشت - و آن چنان بود - که مردی از رعایای (کرمان) هفت پسر داشت و ازین روی او را (هفت واد) می نامیدند - چه (واد) بمعنی پسر باشد - و نیز آن مرد را دختری نیک روی بود - و قانون اهالی آن بلده چنان بود که دخترکان رعایا هر روز همگروه شده دوگداهای خویش را با مقداری پنبه برمی گرفتند - و خوردنی يك روزه را نیز بهصراه می داشتند - پس از دروازه شهر بدر شده در دامان جلی که قریب بشهر بود می رفتند - و در آنجا انجمن شده هر کس پنبه خویش را همی رشتی - و چاشتگاهان خوردنیها را باهم خوردندی - و شامگاهان بخانه آمدندی - از قضا چنان افتاد که روزی دختر (هفت واد) هنگام عبور سیبی یافت که آن را باد از درخت افکنده بود - آن سبب را برداشت - با خود بدامن جیل آورد - و چون قصد خوردن سبب کرد در میانش گرمی یافت که سخت سطیر بود - آنرا برگرفت و در میان دوگدان خویش گذاشت - و چنان افتاد که آن روز دوچندان همه روزه پنبه برشت - و چون شامگاه بخانه آمد مادر او شاد شد و آن پنبه که همه روزه او را سپردی دوچندان کردی - و اواز دختران دیگر فزونی گرفتی - و این معنی را بدانست که این قوت از طالع آن گرم یافته - همانا هنگام پیداری ستاره بدان نکران بود - پس همه روزه بطالع آن گرم آغاز رستن پنبه کردی - و آن را در دوگدان خویش پرورش دادی - و از باره سبب نزد آن خویش نهادی - پدر و مادر را نیز آنگاه

ساخت و ایشان سخت شاد شدند - پس کار ( هفت واد ) و هفت پسرش روز تا روز بسامان آمد - و بد آنجا رسید که در ( کرمان ) مکانی تمام بدست کردند - و آن کرم نیز چنان بزرگ شد که دو کدان بر اندامش تنگ گشت - پس از بهر او صندوقی بزرگ بر آوردند و بنگاه کرم در صندوق کردند - آنگاه ( هفت واد ) چنان نیرو گرفت که مردم در تحت لوای او گرد شدند - و بر حاکم ( کرمان ) که از قبل ( اردشیر ) حکم می راند بشورید و لشکری بسوی او کشید - و صندوق کرم را در روز جنگ از پیش روی سپاه بداشت - و نبرد کرده حاکم ( کرمان ) را بگرفت و بکشت - و فرمانگذاری ( کرمان ) او را مسلم گشت - در این وقت که ( اردشیر ) از سفر هندوستان و ترکستان مراجعت کرد داستان او را بشنید و سخت در خشم شده سپاه بر آورد و بسوی ( کرمان ) کوچ داد - از آنروی ( هفت واد ) نیز ساز لشکر کرد و جنگ ( اردشیر ) را پذیره شده در برابر او صف راست کرد - و هر روز از بامداد تا شبانگاه با ( اردشیر ) مضاف می داد - و آن کرم را که اکنون چون ازدهائی بود از پیش روی سپاه می داشت - ازین همه ستیز و آویز ( اردشیر ) روی ظفر ندید - و در لشکر گاه او قحطی عظیم پدیدار شد - پس از آنجا کوچ داده دو فرسنگ باز پس نشست - و روز دیگر چون خوان بنهادند و خوردنی حاضر ساختند - ناگاه تیری در رسیده تا بر در بره بریانی که برزبرخوان ( اردشیر ) بود نشست - چون آن تیر را از بره بر آوردند بدان نوشته دیدند - که ای شهنشاه این مملکت بطالع کرم مصون از حوادث ایام است - مکن کاری که تاج و تخت بر سر آن کار نبی ( اردشیر ) از آن حال سخت شگفت ماند و گفت این کار را نتوان خرابیایه گرفت - و تا من دفع این فتنه نکم از پای نخواهم نشست - پس فرمود تا ( شهر گیر ) که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در هانجا باز دارد - تا اگر ( هفت واد ) یا ( شاهوی ) فرزندش عزم جنگ کند در

برابر او مصاف دهد - و کس نداند که پادشاه در لشکرگاه نیست - آنگاه جامه خربندگان در پوشید - و ده سر خر برداشته بعضی از اشیاء بازرگانان نعل کرد - و مقداری کزنج نیز در باری نهاد و هفت تن از مردم خویش را اختیار کرده با خود برداشت و روی بدان قلعه نهاد که کرم را جای داده بودند - و لشکریان را گفت - که چون من در آن کرم را پسیان برم اگر شب باشد آتشی بزرگ خواهم کرد - تا شعله آن در کاین گاه شما دیده شود - و اگر روز بود هم دود علامت باشد - پس بی توانی آهنگ قلعه کنید - این بگفت و بارهای خویش را برگرفته بقاعه آورد - و در آن قلعه هفت تن از سپاهیان (هفت واد) پرستار کرم بودند - چون آن بازرگانان را دیدند شاد شدند و بگرد ایشان در آمدند - ( اردشیر ) گفت چون من طالع این کرم را دانسته ام مقداری از عارف بزرگك او آورده ام - تا بدو قریب جویم - و به بخت او دولت بامن روی کند - چه اینك پنج سال پیش نیست که ( هفت واد ) این کرم را یافته و از مقام کهنتری بمدارج حضرت شتافته - این بگفت و با پرستاران کرم رسم موالف و هودت نهاد - و دو روز یا ایشان خوش بزیست و روز سیم آن جماعت را بمیهمانی طلب داشت - و جمله را بشراب ناب سرگران ساخت - و چون سستی پاده در اعضای ایشان دوید از جای بچنید - و آن بار کزنج که با اشیاء ضاربه آمیخته بود بزرگ کرم آورد و سر برگشود - چون کرم آزان خوردن گرفت گلرگانهش بترکید و هژك شد - پس ( اردشیر ) همراه آن هفت تن که مانزم رکاب داشت تیغ برکشید و پرستاران کرم را جلگی بکشت - و آتشی بزرگ برافروخت ~~که~~ ( شهرگی ) دود آنرا بدید - پس با لشکر بسوی قلعه ناختم کرد - از آاسوی خبر به ( هفت واد ) بردند که لشکر بیگانه بقاعه ( کرم ) در آمد - از جای بچنید و هر دو لشکر در پیرون قلعه يك دیگر را دو یافتند و بکار جنگ پرداختند - آن باد که بسبب مبارکی



گرم پیوسته از سپاه ( هفتواد ) بسوی دشمن می وزید - و علت نصرت  
 می گشت - اکنون که گرم کشته شده بود باشکر ( هفتواد ) بر تافت - و مردم  
 او پراکنده شدند - از میانه ( هفتواد ) و پسر بزرگش ( شاهوی ) گرفتار  
 شدند - ( اردشیر ) فرمود عطا هر دو تن را زنده بردارند - و ( شهرگیر ) ایشان  
 را بزخم تیر بکشت - لاجرم کار کرمان دیگر باره بسامان شد - پس شاد کام  
 بدارالملک فارس مراجعت کرد - و روزگار او قریب پایان بود - لاجرم  
 بزرگان مملکت را انجمن کرده ( شاپور ) را ولی عهد خویش ساخت - و او را  
 پند و حکمت فروران گفت - و فرمود ای فرزند من بیشتر مملکت جهان را  
 مسخر کرده ام - و سلاطین بزرگ را بطاعت خویش باز داشته ام - جز قیصر  
 که هنوز کيفر خویش ندیده - و روی نیاز بدین حضرت نفرسوده - مرا سرگ  
 امان نداد که کار او را بنهایت برم - بر تست که بعد از من این مهم به نهایت  
 بری - این بگفت و رخت از جهان پند برد - در این وقت هشتاد و هشت  
 سال داشت - و مدت پادشاهی او بیست و پنج سال برد - و او سرودی با حصافت  
 و کیاست بود - و او را کتب و مؤلفات فراوان بود - از آن جمله کتاب ( کارنامه )  
 باشد - و آن مشتمل است بر ذکر سفرهای ( اردشیر ) و آداب ملوک - و  
 دیگر کتاب ( آداب العیش ) است و آن مشتمل است بر خوردن - و آدابیدن -  
 و اختلاط با مردم - و قسمت اوقات شب و روز - بر اینکه در هر ساعت کس  
 با چه کار اقدام کند - و دیگر از خوبی ( اردشیر ) آن بود که منیران رجواسیس  
 در اطراف جهان برگذاشته بود - تا هر کس هر چه کردی او را خبر بردندی -  
 تا بدانجا که هر کس بامدادان به بازگده وی آمدی آن کس را از آنچه دوش  
 کرده بود و خورده بود خبر دادی - و کمرهای گوه را آگین نیز از مخترعات خاطر  
 اوست - که نیکو بساخت و بر میان بست - و آن توانین نیکو در جهان نهاد  
 که سلاطین از پس او بکار می بستند - و از ستمنان اوست که فرموده

والسیاسة) و هم او گوید (سلطان العادل خیر من سحاب و ابل) و گوید (لا تمیلوا الی هذه الدنیا و انما لا یبقی علی احد - ولا تتركوها فان الآخرة لا تنال الا بها) و از خوی او بود که چون رسولی بیسای فرستادی رسول دیگر نیز از قضای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامه هر دو باهم موازی بودی بکارستی - و فرمودی بسالشکر که شکسته شود - و بسا مال که بغارت رود - و بسا عهدها که نیاید - بشأمت کذب رسولان - چه بسیار باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل نشود - پس باز آیند و افتری بدو بتدند - و از سخنان اوست که فرماید - پادشاه باید با چهارصفت آراسته بود - اول آنکه در نهاد بزرگ باشد - دوم آنکه خوی او همه پسندیده و ملامت افتد - سیم آنکه بر منکبران بقهر و غلبه مستولی باشد - چهارم آنکه عموم مردم در نفس و مال و عفت ازو بسلامت باشند - چون چنین باشد پادشاه از آفات مستی خود ایمن تواند بود - زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است - و گوید پادشاه ناچار است از دانائی که ملازم حضرت او باشد - تا در حال عزت و سلطنت - خاری و مسکنت را بیاد او دارد - و هنگام ایمنی و طرب - خوف و شغب را بدو عرضه کند - و وقت قوت و استیلا - تذکار عجز و بلا کند - هر پادشاه که چنین زیستن فرماید ملکش پایدار و رعیتش برقرار خواهد بود - و گوید مالک و دین دو برادر است - سیک شکم زاده - که قوام هر یک با دیگری باشد - و گوید دین اساس است و ملک عماد - و هر گز بی اساس عماد پایدار نبود - و گوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد - و گوید هیچ عادت ملوک زت تر از آن نیست که اسرار ממکت را با عموم خدم و جمهور رعیت در میان نهد - و گوید هر سلطان که روزگار خویش را براغت و عظمت موقوف دارد - شأمت آن عاید سپاه و ممکت گردد - و گوید پادشاه با لشکر حفظ خود تواند کرد - و لشکر بخند خراج ממکت توان داشت - و سرچ از زراعت حاصل شود - و زراعت به نصفت و عدالت برپای باشد

➤ شرح جاسوس شت ( شاپور ذوالاکتاف ) بر تخت شهنشاهی ایران

➤ پنجمزار و هشتصد و چهل و هفت سال

➤ بعد از هبوط آدم علیه السلام



آنگاه که (هرمز) بن (نرسی) را زمان مرگ فراز آمد - بزرگان مملکت و صنادید دولت را پیش خواند و گفت - من ازین مرض جان سلامت نخواهم برد - و پسری ندارم که از پس من این تاج و تخت را ضایع نگذارد - جز اینکه اندر حجله مرا جلیه است که حمله باشد - و ستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که این جهان را فرو گیرد - اکنون شما این مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن جلیه بار بنهد - پس اگر پسری آرد او را ولی عهد من دانید - و این پادشاهی بدو گذارید - این بگفت و جهان را وداع کرد - از پس او امرای درگاه مملکت بداشتند - و هر عامل در جای خویش نصب بود - و چون شش ماه بگذشت - پردگی (هرمز) بار بگذاشت - و پسری آورد او را (شاپور) نام کردند - و تاج از گهواره او بیرونختند - و شاهنشاهش خواندند - و یکی از امرای دولت که بخصافت عقل و رزانت رأی برگزیده بود و (مه روی) نام داشت - به پرستاری کمر بست - و در کودکی (شاپور) هر روز با او به تخت سلطنت برمی شد - و کار ملک را بنظم و نسق میداشت - این خبر باطراف ممالک پراکنده شد که مملکت ایران را پادشاه نیست - اینک کودکی را در گهواره دارند که معنوم نیست

خواهد مرد یا خواهد زیست - پس هرکس از جانبی طمع در ملك ایران بست - و ( الحارث ) بن ( الاعترالایادی ) که بر ( بنی ایاد ) حکومت داشت از بر قتل و غارت حدود ایران مردم خویش را برانگیخت - و قبائل ( عبدالقیس ) و ( بنی تغلب ) و ( بنی بکر ) و ( بنی حنظله ) و ( بنی نمیم ) از جای بچیدند - و از عرسوی ایران ترک تاز کردند - و چند آنکه توانستند از قتل و غارت فرو نگذاشتند - ( امرءالقیس ) که در این وقت سلطنت ( حیره ) داشت پای بدامن پیچید - نه خراج به ایران فرستاد و نه باعرب هم آهنگ گشت - و ( عمرو ) بن ( الحارث غسانی ) که ملك شام بود یکباره با ایران مخالفت آغازید - و بسوی ( قاث ) که قیصری اینتایا و روم داشت نامه ~~س~~ کرد - و پشت با دوات او استوار نمود - امپراطور نیز او را قوی دل ساخت - و بچنگ ایرانیان ترغیب و تخریص فرمود - پس ( عمرو ) لشکری عظیم از ممالک ( شام ) فراهم کرد و سپهسالار خویش ( طایر ) را که مردی بیانات شمار بود بر آنجمعه امیر کرد - و حکم داد تا بسوی ( فارس ) همه آن مملکت را فرو گیرد - پس ( طایر ) با لشکر ساختن از ( شام ) بیرون تاخت - و هیچ به نشیمن ( شاپور ) که در آن منظم ( طیسفون ) بود نپرداخت - و همه جای طی مسافت کرده به ( قطیف ) آمد - و قریبه ( عبدالقیس ) و بعضی دیگر از مردم عرب را خمیمه لشکر کرده کشتی در آب افکند - و از راه شربه اراضی فارس در آمد و آن مملکت را فرو گرفت - و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت - و دختر ( نوسی ) را که عمه ( شاپور ) بود ( نومه ) نام داشت و در ( اصطخر ) روزگار میبرد اسیر کرد - و او را با هر مال که در آن ممالک یافت برداشته مراجعت فرمود - و مظفر و منصور بخاک شام باز آمد - و مرغنیمت که آورده بود در حضرت ( عمرو ) بن ( الحارث ) پیش کشید - و ( عمرو ) آن جبهه را بروی و لشکریان بخش ~~س~~ کرد - و

حدود ( شام ) را با ( طایر ) سپرد - و او را بر بعضی از مملکت حکومت داد - و چون ( طایر ) از ریج راه آسوده شد - ( نوشته ) بات ( نرسی ) را بجهاله نکاح خویش در آورد و با او هم بستر گشت - و او باردار شد - و از پس مدت دختری چون ماه و هشتی بزاد ( طایر ) او را ( مالکه ) نام نهاد - و در حجر تربت خویش همی داشت - مع القصه کار ایران بدینگونه بی سامان بود - و اعیان آن مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد - و همی چشم بر ( شاپور ) داشتند - تا مگر روزی با ایده شود و دشمنان را کپیفر فرماید - و آثار رشد و کیاست از دیدار ( شاپور ) مطالعه میرفت - چه آنکه که شش ساله گشت - شبی بر بام سرای خویش خفته بود - ناگاه از بانگهای نا هموار از خواب انگیزته شد - پرسید که این چه و لوله و غوغاست گفتند مردم از دو سوی جبری که بر شطاست انبوه شده اند - یکی از این سوی رود - و یکی از آن سوی آید - از ضیق طریق این بازگ در اندازند - ( شاپور ) فرمود جبری دیگر در پهلوئی آن جسر استوار کنند - تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد - و این زحمت از مردم بر خیزد - امرای حضرت از حصافت و فطانت او شاد شدند - و روز دیگر بدان شکرانه تا فرو شدن آفتاب آن جسر را پهای بردند - و بر شط استوار کردند - و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برخاست - اما چون ( شاپور ) هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد - و خویشان بی دیگری همه روزه بر تخت می نشست - ( مهروی ) و دیگر بزرگان همه روزه امور اتفاقیه مملکت را بعرض او میرسانیدند - و گوش او را از اصغای امور مملکت داری آکنده میفرمودند - روزی ( مهروی ) بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و ثغور مملکت باز داشته ایم دیرست که از ترکانه عرب و عربده تو سکان و زحمت مردم روم در تاب و تب و ریج و تعب اند - اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امنای حضرت رخصت

گیرند - طریق خویش سپارند - و کرائه مملکت را به لشکر بیگانه گذارند -  
 (شاپور) فرمود این کاری صعب نیست - هم اکنون از قبل من بسوی ایشان  
 نامه کنید - که ما از حال شما باز پرس کردیم - و دانستیم که دیربست در  
 حدود مملکت بزمخت زندگانی کرده اید - اینک شما را رخصت دادم هر که توانائی  
 زیستن ندارد بخانه خویش شود - که بر او سختی نیست - و آنکس که  
 دل بر سختی نهد و روزی چند بپاید تا من بدلی از بهر او بدست کنم و  
 بد آنجا فرستم - این خود حق بزرگ باشد - و من پاداش او را هرگز فراموش  
 نخواهم کرد - چون این منشور به لشکریان بردند ایشان شرم داشتند که  
 کرائه ملک را بگذارند و بگذرند - و هم بامید پاداش دل بزمخت نهادند  
 و در برابر دشمن بایستادند - بزرگان چون این تدبیر از (شاپور) دیدند  
 نیک شاد شدند و گفتند - هیچ ملکی از پس روزگار دراز و تجربتهای  
 فراوان نیکوتر از این تدبیر نتوانست کرد - بالجمله چون سال (شاپور) به  
 دوازده و سیزده رسید از کار رزم و بزم آگاه شد - و از حرب ساختن  
 واسب تاختن و قوف یافت - پس روزی سران لشکری و رعیت را در  
 حضرت خویش حاضر ساخت و فرمود - تاکنون اگر در کار ملک خالی  
 رفته از آن بود که بحکم کودکی از من کاری بسامان نمی شد - اکنون  
 بدان سرم که خرابیهای مملکت را آبادان کنم - و بر آئین پدران خویش  
 رعیت و لشکری را شاد و خرم بنارم - و این مردم عرب را که در اینمدت  
 بدین مملکت تو کتاز کرده اند خود بکیفر کمر بندم - و هر کس را سزای  
 کردار درکنار نهم - بزرگان درگاه پشانی بر خاک نهادند - و او را درود  
 فرستادند - و عرض کردند - که لایق نیست پادشاه خود از بهر این  
 مردم بزمخت بیند - سر جنگان رزم آزمای در این حضرت حاضرند -  
 هر که فرمان دهی این مهم بساین برد - سخن ایشان مقبول خاطر (شاپور)  
 نیتاد - خلیفتی در دارالملک بگماشت و از تمامت سپاه ایران چهار هزار تن

مرد دلاور گزیده کرد . که هر تن با پانصد مرد برابر بودی - و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم - جز اینکه در یا این کار هر کرا درخور او خود عطا خواهم داد - اکنون بر شما است که کمر بر بندید - و در جنگها مردانه بکوشید - و چون ظفر جستید یکتن زنده نگذارید - و دست بسوی مال و خواسته فراز نکنید

### جنگ شاپور با عرب

این بگفت و آن لشکر را برداشته بفارس آمد و مردم را باطاف و اشفاق خمروانی شاد ساخت - و هر خرابی که از عرب رفته بود مرمت فرمود - و از آنجا از راه دریا باراضی ( بحرین ) سفر کرد - و در بلده ( قطیف ) نازل شد - و تیغ در قبائل ( عبدالقیس ) و ( بنی تمیم ) گذاشته هر کرا بدست آورد بگشت - و هر که بسوی بادیه گریخت هم در ریگ از تشنگی و گرسنگی بمرد - و ( شاپور ) همی از دنبال عرب شهر بشهر رفت - و در امصار ( بحرین ) یکتن زنده نگذاشت - و از آنجا باراضی بادیه و جزیره بگشت - و هر کرا بیافت به گشت و هم بشهر ( حلب ) تاختن برد - و جمعی کثیر را عرضة هلاک ساخت و از آنجا به ( یثرب ) شتافت - و نیز هر کرا از عرب بچنگ آورد با تیغ کیش نمود - و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول شد فرمود - تا هر که از مردم عرب بدست آمد کتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در بردند - و از این روی مردم عرب او را ( ذوالاکتاف ) لقب میکردند - و عجم او را ( هوپر سفت ) گفتند - چه ( هوپر ) یعنی کتف باشد - یا جمله ( شاپور ) چون در کنار دجله و فرات و سواحل دریا و حجر از عرب نشان نگذاشت - و چاه آب آن قوم را حله با خاک بینداشت - جمعی کثیر از آن قبائل باراضی شام گریختند - و در بناه ( عمرو ) بن ( الحارث ) زیستند - و گروهی در بر عرب از این سوی بدانسوی همی شدند - و ( شاپور ) از قزاقی ایشان همی

بتاخت - و هر گرا بیافت هر ضه تیغ ساخت - از قضا هریمت شدگان قبیله  
( بنی تمیم ) در کرانه زبان نشیمن داشتند - ناگاه مغربندیشان رسید که لشکر  
( شاپور ) بدین سوی نزدیک شده - ایشان از بیم جان زن و فرزند خود را  
بر داشتند خواستند تا بجانمی گیرزند - ( عمرو ) بن ( تمیم ) ابن ( مر ) بن  
( آد ) بن ( طایفه ) ابن ( ایاس ) بن ( مضر ) با قوم گفت - مرا زحمت  
صفر مدهید - که من نیز اینجا بر نخیزم تا ( ذوالاکناف ) را دیدار نکم -  
اگر مرا بکشد بر من صعب نیست - چه تا کنون سیصد سال است که در  
جهان زیسته ام - و اگر نه باشد که از بهر شما راه سلامت با دید آرم -  
( بنی تمیم ) او را بگذاشتند و بگذشتند - روز دیگر عبور ( شاپور ) بدانجا  
افتاد - و یکی از سپاهیان ( عمرو ) را بدید و بگرفت و بحضورت پادشاه آورد -  
( شاپور ) چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیه ( عمرو ) دید با او گفت  
که و از کجائی و چون بدینجا مانده - ( عمرو ) گفت ای شاهنشاه چنانکه  
مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است - از اینروی مرا  
هیچ از مرگ باز نباشد - و اینک خود را فدای قبیله خویش کرده ام -  
و بجا مانده ام - تا اگر خواهی مرا بکشی و اگر نه سخن مرا که از در  
صدق و اندرز است اصفا فرمائی - و دست ازین کشتن باز داری - ( شاپور )  
گفت سخن خویش را بگوی تا آنرا بسنجم - پس اگر بر حق باشد روی  
از سخن حق نخواهم تافت ( عمرو ) گفت نخست بگوی سبب این همه  
خونریزی چیست ؟ ( شاپور ) گفت این جماعت آن هنگام که مرا بسته قمار  
و خفته مهمل یافتند هیچ عظمت دوات ایرانرا یاس نداشتند - و از جمیع حدود  
بدان مملکت توب و غارت در انداختند - در آئین سلطنت واجب بود که  
ایشانرا کیشری بسزا کنم - ( عمرو ) گفت ای ملک ن هنگام حوزة مملکت  
از امر و نهی تو معطل بود - و آثار ایشان جسارتی کردند خسارتی عظیم  
بردند - اکنون دست ازین خونریزی باز دار - که پیش ازین از روش



صروت و قوت بید می نماید - ( شاپور ) گفت که حق آن است که این  
 هیالغه در قتل قبائل عرب از آن باشد ~~که~~ ستاره شناسان مرا خبر  
 داده اند که روزی پیش آید که عرب بر عجم غلبه کند - و آن مملکت یکباره  
 به تحت فرمان این قوم در آید - ( عمرو ) گفت ای شاهنشاه اگر این  
 حکم از روی ظن و گمان است نتوان با گمان این همه خون ریخت - و اگر  
 از در معاینه و یقین است - واجب تر باشد که دست از این خونریزی برداری -  
 تا آنگاه که این جماعت بر عجم غلبه جویند رأفت و رحمت ترا بیاید  
 آرند - و کمتر با مردم زحمت رسانند - چون سخن بدینجا رسید ( شاپور )  
 سر بزر انداخت - و سخن او را نیک اندیشه کرد و با صواب مقرون  
 دانست - پس سر بر آورد و ( عمرو ) را تحمین فرستاد - و گفت  
 مرا از در صدق پند و اندرز گفتی و من بیاداش سخنان تو این قوم  
 را امان دادم - و فرمود تا ندا در دادند که اشکریان هیچکس از مردم  
 عرب را زحمت نرسانند - و از بستن و کشتن باز ایستند

آنگاه ( بنی تغلب ) را خط زینهار فرستاد - و در اراضی ( بحرین ) سکون  
 فرمود - و ( بنی بکر ) بن ( وایل ) و ( بنی حنظله ) را در مملکت بصره و اهواز  
 جای داد - و ( بنی تمیم ) و قبایل ( عبدالقیس ) را بسواحل عمان و  
 اراضی یمن فرستاد - و بعضی از قبائل ( بنی بکر ) را بسوی کرمان کوچ داده  
 در آنجا سکنا فرمود - و گروهی از ( بنی تغلب ) را نیز در ( نامه )  
 نشیمن داد - اینهمه به برکت زبان ( عمرو ) بن ( تمیم ) بیان آمد - و ( عمرو )  
 از پس اینواقعه هشتاد سال دیگر بزیست - بانجمله چون ( شاپور ) ازین  
 کارها پرداخت - بسوی ( حیره ) آمد - و ( امرءالقیس ) او را استقبال  
 کرده پیشانی بر خاک نهاد - و شرط خدمت بجای آورد - و خراج چندین  
 سانه را برزبر هم نهاده پیش گذرانید - و مورد الطاف و اشفاق خسروان  
 گشت - و منصور سلطنت ( حیره ) بست و شاهنشاه ایران از آنجا کوچ داده

به (طیسفون) آمد - بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند - و بر روی او جشن شاهانه کردند - آنگاه (شاپور) هراشکر که ملازم رکاب او بود طلب کرد - و با ایشان فرمود که من شمارا از این هم جنگ و جوش نکذاشتم غنیمت برگیرید تا گرانبار نباشید - و این حمل گران شمارا از کار باز ندارد - اکنون که رحمت بپایان بردید - خود شما را پاداش کنیم - و فرمود تا گنج برگشادند و هرکس را باندازه خویش بهره بکمال رسانید - آنگاه فرمود شهر (مداین) را از هر دارالملک بنیان کنند - و آن شهر یک سال بپایان آمد - بالجمله حکم به بنای شهر (مداین) کرد و خود دیگر باره لشکری انبوه فراهم فرمود - و بعزم کینه خواهی از (عمرو) بن (الخارث) پادشاه شام و (طایر) سپهسالار او خیمه بیرون زد - و همه جا بشتاب شهاب و مرعات سحاب راه به پیود - تا قریب بحدود (شام) شد - خیر با (طایر) بردند که چه آسوده - اینک (شاپور) با لشکری نامحصور پست و بلند زمین را در نوشته آهنگ تو دارد - این سخن در جان (طایر) شرری انداخت - و دانست که با (شاپور) نتوانست رزم کرد - لاجرم زن و فرزند و اموال و اطفال خویش را بر داشته - با جمعی از لشکریان که فرمان بردار او بودند بسوی (بن) گریخت - و (شاپور) چون برسد او را نیافت - لاجرم آهنگ (دمشق) کرد - و چون شیر خشمگین همی رفت - چون (عمرو) بن (الخارث) ازین راز آگاهی یافت چاره از هر سوی مسدود دید - ناچار تیغ و کفن بیاویخت و جمعی از مشایخ قوم را برداشته بحضرت (شاپور) آمد - و روی مسکنت و ضراعت برخاک نهاد - و عرض کرد که ای شاهنشاه - تو در قحط و گاهواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گریز نداشتم - و (طایر) را نیز این همه بی اندامی من فرمودم - و چون این جسارت کرد من از بیم قیصر کینفر نتوانستم کرد - و این همه گر مرا بکسی بعدل دفته باشی - و اگر به بخشی از در قحط

خواهد بود ( شاپور ) سرش برگرفت و عذرش پذیرفت و پادشاهی  
 شام را هم چنان با او گذاشت - و از آنجا کوچ داده در قفای ( طایر )  
 بسوی ( یمن ) سایر گشت - و از آنسوی چون ( طایر ) بحدود ( یمن )  
 رسید - نامه با پیشکشی در مخور بحضرت ( ولیعه ) بن ( مرشد ) که در اینوقت  
 پادشاه ( یمن ) بود فرستاد و بدو پناه جست - ( ولیعه ) او را در حدود  
 ( یمن ) قلعه بداد تا جای کرد - و باره و برج قلعه را استوار فرمود -  
 هنوز روزی چند نگذشته بود که خبر رسیدن ( شاپور ) رسید ( طایر )  
 ناچار بحفظ و حراست خویش پرداخت - و سپاه ( شاپور ) در آمده اطراف  
 آن قلعه را فرو گرفت و جنگ پیوسته شد ( مالک ) دختر ( طایر )  
 که در این وقت بحد رشد و بلوغ بود - شنید که ( شاپور ) شهریار است  
 که در ایوان با خورشید حکومت فرماید - و در میدان با جمشید رزم  
 آزمایش - در دل هوای او گرفت و دل در او بست - و از بهر چاره یکی  
 از پرستاران خویش را پنهانی طلب داشت - و با او گفت این پادشاه که  
 از پس این قلعه لشکرگاه کرده فرزند نخال من است - و مرا دل بسوی او  
 همی رود - از کنار او کزیری ندارم و خواهم تا بانوی سرای او باشم -  
 اکنون تو این نامه من بدو رسان و با او بگویی اگر این قلعه را من بروی  
 تو بگشایم در پادشاه چه عطا کنی - فرستاده ( مالک ) نامه را بگرفت و  
 وقتی بدست کرده چنانکه کس ندانست بحضرت ( شاپور ) آمد - و پیام ( مالک ) را  
 بگذاشت ( شاپور ) از این حدیث چون گل بشکفید و گفت - چون ( مالک )  
 این کار پایان برد بانوی سرای من خواهد گشت - و حکمش بر من روان  
 خواهد بود - چون فرستاده باز آمد ( مالک ) در فتح قلعه یکدل شد -  
 و پاسبانانرا گاه و بیگاه همی طلب داشت - و با ایشان گفت همانا دایری و  
 شجاعت ( شاپور ) را شنیده اید - و رزانت رای و سورت ذکاء او را  
 دانسته اید - روزی چند برنگذرد که این قلعه را فرو گیرد - و از شما یکن

را زنده نگذاری - من اکنون از بهر نگهداشت شما چاره اندیشیده ام تا جان سلامت برید - صواب آنست که من برای شما زینهار بخواهم بشرط آنکه نیشبی این قلعه را بروی او بکشائید و لشکر او را در آرید - عاقبت سخن بر این نهادند و پاسبانان با ( شاپور ) میعاد میباده نیشبی در بگشادند - و ایرانیان بیک ناگاه بشهر در آمدند - و بکشتن و آویختن بر داخلند - بعد از قتل بسیار ( طایر ) نیز اسیر گشت - و او را بحضرت ( شاپور ) آوردند - و شاهنشاه ایران هم در آن نیم شب بسرای ( طایر ) در رفت و در ایوان برنشست - و حکم داد تا ( طایر ) را همچنان بسته در پیشگاه بداشتند - و ( طایر ) نگران بود - ناگاه دختر خویش را دید که هر هفت کرده مانند بهشت و بهار از در در آمد و نزدیک ( شاپور ) بر پای ایستاد ( طایر ) چون بدختر نگریست - دانست که این بلا از وی دیده و این نیرنگ او باخته - سخت دزم گشت و روی با ( شاپور ) آورده عرض کرد - که ای پادشاه این دخترک فرزند من است و در سرای من تربیت یافته و در کنار و آغوش من بالیده شده - اکنون خون مرا هدر کرده و بدین رسوائی بمجلس در آمده - پادشاه مرا چون چنین کند با توجه خواهد کردن ( شاپور ) در جواب گفت این دختر فرزند زاده ( نرسی ) است و از یثت و پیوند من است و این کیفر تو را کرد که دختر ( نرسی ) را اسیر گرفتی و از ( اصطخر ) برسوائی بردی - و از این تذکره خشم ( شاپور ) بجینید و حکم داد تا سر ( طایر ) را از تن بر گرفتند - و هواخواهان او را مکافات کردند - و اموال او را مأخوذ داشت - و ( مالکه ) را بحرم سرای جای داد - و از آنجا کوچ داده بسوی ( یمن ) شد ( ولیعه ) بن ( مرند ) دانست که در حضرت ( شاپور ) جز خراعت و اطاعت سود نه بخشد - با قواد سپاه و اعیان درگاه بنسبقبال بیرون شد و بزیدک ( شاپور ) آمده روی بر خاک سود - و اظهار عقیدت و چاکری فرمود - و ماترم

گشت که همه ساله خراج مملکت خویش را بدو فرستد - و از اندوخته خویش  
 پوششی شایسته پیش کشید (شاپور) نیز او را باسب و جامه بنواخت  
 و منشور پادشاهی (یعنی) بدو داد - و روزی چند بدان اراضی پیش  
 نماند - و از آنجا لشکر بر آورده آهنگ (مصر) کرد - در اینوقت مصر  
 در تحت دولت روم بود - و قیصری روم و ایتالیا را (وایرین) داشت  
 که عنقریب شرح حالش مذکور خواهد شد - بالجمعه چون (شاپور)  
 با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد - هیچک از عمال قیصر را آن  
 توانائی نبود که با (شاپور) مصاف دهد - لاجرم شاهنشاه ایران مانندسپیل  
 بنیان کن دیه بدیه و شهر بشهر در نوشت - و مردم هر بلد او را پذیره  
 شدند و اطاعت کردند - بدین گونه طی مسافت کرده بشهر (اسکندریه)  
 که دارالملک (مصر) بود در آمد و چند روز سکونت فرمود - و خراج  
 مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتگی راه بر آورد - پس از اسکندریه  
 بیرون شده باراضی مغرب روی نهاد - و مملکت (نوبه) و (حبشه) و  
 (سودان) را فرو گرفت - و همی خواست تا از (جبل القمر) عبور  
 کرده بدانسوی شود - و اراضی مغرب را هر سهل و صعب بسپرد - جمعی  
 از مردم افریقا با او گفتند که ازین جبل نتوان گذشت - زیرا که غدیری  
 و چشمه ساری دراین کوه نبود - و لشکر از تشنگی تباہ شود - (شاپور)  
 سخن کس را معتبر نداشت - و لشکر را کوچ داده همی از (جبل القمر)  
 صروج فرمود - چون روزی چند برگذشت آب در میان لشکر نایاب گشت -  
 و مردم باضطراب و التهاب شدند - و ناچار روی بر تاقه از آن جبل  
 بزیر شتافتند - (شاپور) چون چنان دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه  
 خود را فراهم کرده دیگر باره به (اسکندریه) آمد - و در دارالاماره  
 فرود شد - و خوش به نشست - ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخاست  
 و همی بانگ مردم هم آواز بگوش (شاپور) رسید - (ذوالاکتاف)

پرسید که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست - گفتند که مردم این شهر را گوساله ایست که آنرا خدای خویش دانند - و هر سال عیدی کنند - و آن گوساله را در میان شهر عبور دهند - و خورد و بزرگ انجمن شده از ققای آن همی روند - و همگی هم آواز شده بیانک باند او را تسبیح گویند ( شاپور ) را این کردار بد آمد و فرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشند - و مردم را زحمت رسانیده پراگنده ساختند - و از این روی مردم ( مصر ) از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده - چون ( شاپور ) به ( مداین ) آمد سر از خدمت برتافتند و با ( واپرین ) که قیصر ( روم ) بود پیوستند - بالجه ( شاپور ) روزی چند در ( مصر ) بزیست و کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از آنجا خیمه بیرون زد - و همه جا طی مسافت کرده دیگر باره به ( مداین ) آمد - و در این وقت آن شهر ساخته و پرداخته بود - و مردم از انجمن باره و سور و دیدار ( شاپور ) همی با سور و سرور بودند - و جشنی بزرگ کردند - و شاهنشاه ایران از پس روزی چند تصمیم عزم داد که مملکت ( ارمن ) را به تحت فرمان آرد - آن هنگام پادشاه ارمنستان مردی بود که ( خسرو ) نام داشت و در تحت فرمان ( واپرین ) روز میگذاشت - پس ( شاپور ) لشکری نامحصور کرده از ( مداین ) خیمه بیرون زد - و با خود اندیشید که ( خسرو ) را لشکری کار آزموده و سپاهی انبوه کرده در حضرت حاضر است و از آویختن با او جمعی کثیر را خون خواهد ریخت - پس یکی از لشکریان را که سخت جالاک و بیادک میدانست طلب کرده او را پیاموخت که با جامه تا شناخته به ( ارمن ) زمین رود - و اگر تواند ( خسرو ) را هلاک سازد - پس آن مرد زبردست زمین خدمت بوسیده از نزد ( شاپور ) بیرون شد - و چون آب و آتش هست و باند زمین را نوشته به ( ارمنستان ) آمد و منتهز فرصت بود - تا شبانگهی که ( خسرو ) را در معبری یافت -

پس از کین تیری بسوی او گشاد داد - و خون او بدان زخم برینخت و خود بطرفی گریخت - غوغائی از مردم ( ایروان ) که در آنوقت دارالملک ( ارمن ) بود برخاست - و بامداد کار بدان نهادند که ( طردیت ) فرزند ( خسرو ) را که کودکی اندک روزگار بود بجای پدر نصب کنند - و صورت حال را بعرض ( ولرین ) رسانند - و این همان ( طردیت ) است که حضرت ( جرجیس ) پیغمبر علیه السلام را زحمت رسانید - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -

بالجمله آن کودک را صبحگاه بر سر بر سلطنت جای کردند و نامه بحضرت قیصر افتاد داشتند - اما از آن طرف ( شاپور ) فرصت نگذاشت که نامه ایشان بقیصر رسد و پاسخ آید - مانند سیل بنیان کن بالشکری انبوه برسد - و در حدود ( ایروان ) لشکر گاه کرد - مردم ( ارمن ) چون آگهی یافتند دانستند با او نتوانند رزم داد - پس ( طردیت ) را بر داشته بحضرت ( شاپور ) آمدند و پیشانی بر خاک نهادند و اظهار عقیدت و چاکری کردند - ( شاپور ) بر ایشان به بخشود و روزی چند در آن اراضی نبود و کار آن ماک را بانسق بداشت و عمال خویش را بگاشت - و از آنجا نیز بی توانی و درنگ آهنگ ( خوزستان ) فرمود - و در قبح ممالک شرقی ( روم ) یک جهت گشت - و بلاد و امصاری که در کنار فرات بود جمله را بگرفت و ویوان ساخت - و شهر ( نذ بند ) و ( گرجی ) را نیز مسخر فرمود - و خبر قتل و غارت او در اطراف و اکناف جهان پراکنده گشت - و بزرگان ( روم ) در حضرت قیصر معروض داشتند - که اگر کار بد بنگونه رود روزی چند بر نگردد که شهنشاه ایران این ملک ویران کند - و خاک این مرز و بوم را جای چند و بوم فرماید ( ولرین ) گفت من خود این کینه از ایران خواهم جست - و ( شاپور ) را خود مقهور خواهم فرمود - این بگفت و فرمانداد تا لشکرها از هر جانب گرد شدند - و قواد سپاه نیز

هر سوی ساز راه کردند - بالجمله لشکر چون رنگ بیابان و ستاره آسمان فراهم کرده (مکرت) را سپهسالار آن جبهه ساخت - و در فراز و نشیب زمین ناخته مانند باد وزان از آب فرات بگذشت - و در حوالی شهر ( اوسه ) در برابر شهنشاہ ایران لشکرگاه کرد - ( ذوالاکتاف ) چون عدت و شمار سپاه قیصر را فراوان دید - با خود گفت چه واجب است که بدین لشکر بزرگ مصاف دهم - و جمعی از مردم خود را تا بود سازم - بهتر آنست که بی آنکه خاکی یا خونی آلوده شود او را ذلیل و زبون آرم - پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفه را بطرفی از لشکرگاه قیصر برگماشت - تا مردم او را از ذهاب و ایاب مانع باشند - و سپاه او را بمحاصره انداخت و چنان شد که هیچ کس نتوانست ازبهر خوردنی و آشامیدنی از لشکرگاه بیرون شود - مردم ( روم ) چون چنان دیدند - همگی همدست و همدستان شده سه کسرت جنگ در افکندند - و با سپاه ( شاپور ) مردانه بکوشیدند - بلکه خویشان را از محاصره نجات دهند و مقصود بدست نشد - تا چار باشکرگاه خویش باز شدند و قرار گرفتند - و روزی چند برنگذشت که بالای قحط و غلا در لشکرگاه ( ولرین ) در افتاد - و آن جبهه بیچاره شدند - در اینوقت قیصر از زر و مال جمعی بزرگ فراهم داشت - و بدست چند تن رسول دانا انقاد حضرت ( شاپور ) فرمود - و خواستار شد که شهنشاہ ایران عیاض او را معفو دارد - و کار بمصلحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت کند - چون رسولان او بحضرت ( شاپور ) آمدند و ماتمس قیصر را مکشوف داشتند ( ذوالاکتاف ) التفاتی فرمود - و حکم داد تا پیشکشی های او را باز پس فرستادند و رسولان او را بداشتند - و لشکر یا را امر کرد تا از جای خویش جنبدیده برسان قانون و نظام همی پیش شدند - و در کنار لشکرگاه قیصر پره زدند - و کار بر او صعب کردند و گفتند - اگر قیصر بر آنست که کار بر



صاح روم خود از لشکرگاه بیرون شده بمحضرت ملك الملوك آید - وقانون مصالحه را استوار فرماید ( ولین ) چون در هر حال خود را در معرض هلاکت میدید - ناچار شده از میان لشکر بیکسو گشت . و بدرگاه ( شاپور ) آمد - ( ذوالاکتاف ) بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا او را گرفتند و زنجیر بر نیاده محبوس کردند - لشکر روم چون این بدیدند - سلاح جنگ ریخته زینهار خواستند - و جاگی اسیر و دستگیر ایرانیان گشتند - و ( شاپور ) هزار و یکصد و ده تن از بزرگان روم را که در ایشان نیروی فتنه میدانست بفرمود تا دست و پای قطع کردند - و جمله را عرضة هلاک و دمار داشتند - آنگاه مردی مجهول النسب را از مردم ( انطاکیه ) که ( ثرید ) نام داشت از میانه برگزید و منصب قیصری بدو داد - و حمایل امپراطوری از او آویخت - و هیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود که سلطنت او را گردن نهد - پس ( ثرید ) رایت حکومت برافراشت - و دلیل سپاه ( شاپور ) شده پادشاه ایران را از راه اراضی ( چائث ) بسوی ( انطاکیه ) که دارالملک ممالک شرقی روم بود کوچ داد - و ( شاپور ) بکنار ( انطاکیه ) آمده آن شهر را مسخر ساخت - و مردم آن بلده را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد - و دور و قصور عالیة آن شهر را ویران ساخت - و از پس این واقعه شهر ( تراث ) و مملکت ( سریان ) و ( دیاربکر ) بتمامت مسخر گشت - و بلاد ( کیداسیه ) مطیع فرمان شد و ( شاپور ) بکنار شهر قیصریه آمد - که در آبادی نیاز ( انطاکیه ) بود - و در آن شهر چهارصد هزار مرد و زن سکونت داشت - و ( دمانز ) از قبل قیصر حکومت آن بلده میکرد - و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد - و مردان جنگ را از پی مدافعه برگاشت - اما روزی چند مرنگذشت که بفرموده ( شاپور ) دایران از يك سوی شهر یورش برده بقلمه در رفتند - چون ( دمانز ) آگهی یافت داست که دیگر درنگ نواند -

از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهلکه سلامت برد - و آن شهر بر لشکریان ( شاپور ) مسلم گشت - پس ملک ایران روزی چند سکونت فرمود و کار آن مملکت را استوار بداشت - و از آنجا کوچ داده در ممالک مشرقی روم و بلاد و امصاری که در کنار فرات اندر بود همی عبور کرد - و در هر جا حاکمی منصوب داشت - و ایچراطور ( ولین ) همچنان در بند و زنجیر بود - و هرگاه ( شاپور ) خواستی براسب خویش سوار شدی ( ولین ) را با جمایل ایچراطوری و زیبتهای قیصری حاضر کردند - و او در پای رکاب یال خم داده ( شاپور ) پای برگردن او نهادی و سوار شدی - در این هنگام ( آدنه‌ت ) که شوهر ( ذنابیه ) بود - چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد - از جانب قیصر حکومت ( پلمیزه ) داشت - و مردی با عدت خشم و کثرت خدم بود - چون غایب ( شاپور ) را نیک نگریست - خواست با شاهنشاه ایران کار برفق و مدارا کند و خویش را سلامت دارد - پس چند قطار شتران قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیاء نفیسه حمل داده با چند تن رسول کار آگاه بدرگاه ( شاپور ) فرستاد - و نامهٔ حفاوت آمیز بدو کرد - وقتی رسولان او بحضرت ( شاپور ) آمدند که در کنار رود فرات لشکرگاه داشت - پس نامهٔ ( آدنه‌ت ) را بدست ( شاپور ) دادند - و پیشکش او را پیش‌گنوائیدند - چون ( شاپور ) سر آن نامه باز کرد - چنان یافت که مردی بهمسر و انباز خویش نامه کرده باشد - آتش خشم ( ذوالاکناف ) زبانه زدن گرفت - و آن نامه را بدرید و حکم داد تا آن همه شتر کرانیار را با حمل در آب فرات غرقه ساختند - و روی با رسولان کرده خطاب فرمود که ( آدنه‌ت ) چه کسی باشد که بحضرت شاهانه ما چنین گستاخ نامه کند - و از آتش خشم و سطوت مانیدیشد - هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم او را نادیده انگارم باید خویشتن هر دو دست

خود را از قفا بر بسته پیاده طریق حضرت سپرد - و در پای تخت سلطانی پیشانی مسکنت بر خاک نهاد - و اگر در این کار تأخیری رود - عنقریب شراره های خشم ما او را و مملکت او را پاك خواهد سوخت - چون رسولان این خبر به ( آدنه‌ث ) بردند - از هر جانب راه چاره مسدود یافت - ناچار دل بر حرب ( شاپور ) نهاد - و لشکر ( پلمیزه ) را فراهم ~~س~~کرد - و گروهی از ( دیاربکر ) و دیگر قبائل نیز مجتمع ساخت - و سپاه خود را برداشته بحوالی لشکرگاه ( شاپور ) آمد - و چون آن قدرت نداشت که در برابر ( شاپور ) مصاف دهد از دور و نزدیک گاه گاه به لشکر ( شاپور ) تاخت و تاراج می‌افکند - و هر کرا بدست می‌برد اسیر می‌گرفت - و شبی چنان افتاد که يك دوتن از جواری ( شاپور ) را نیز اسیر گرفت - و مالك الملوك ایران چون بسوی ( مداین ) کوچ میداد و لشکر او ونج فراوان از سفر برده بودند - نیکو نمیدانست که خود را ازبهر ( آدنه‌ث ) در آن بیابان سرگردان بدارد - و هر روز از قفای او از دشتی بدشتی کوچ دهد - لاجرم کار او را از بهر دیگر وقت نهاد - و خود با سپاه به ( مداین ) آمد و همچنان ( ولین ) در حبس او بود - و هنگام سواری پای بگردن او می‌نهاد - و هر چند از روم عرضة شفاعت او ~~س~~کردند مفید نیفتاد - و چون ( ولین ) را مرگ فرا رسید و از جهان درگذشت - ( شاپور ) بفرمود پوست تن او را بکشیدند و با گاه انباشته کردند - و از بهر آنکه تذکره باشد برای فتح و نصرت آنرا در یکی از معابد بزرگ نصب کردند - تا چون رسولان از ممالک بعیده بحضرت ( شاپور ) آمدندی بدان معبد شده پیکر ( ولین ) را بدان سان بدیدندی - بالجملة کار یکام ( شاپور ) شد و نام او بلند گشت - و چون در دارالملک خویش قرار گرفت - شهری در ( اهواز ) بنا نهاد - و نام آن بلده را ( کنام اسیران ) گذاشت - زیرا که اسیران روم را بدانجا سکنا داد - و دوازده هزار خانه از فارس و اصطخر و اصطخران

کوچ داده بشهر ( نصیبین ) برد و جای داد - زیرا که مردم آن بنده در ترکناز ( شاپور ) آن اراضی را تهی گذاشته بروم گریخته بودند - پس آن شهر دیگر باره از مردم ایران آبادان شد - و از پس این کارها ( شاپور ) عزم تسخیر هندوستان کرد - و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون هنوز در هندوستان کار بر ملوک طوائف میرفت چنانکه مذکور شد - لشکر ( ذوالاکتاف ) در تسخیر آن بلاد زحمت فراوان برد - و بیشتر از آن اراضی را مسخر داشتند - و زمین داران هند خراج مملکت برگردن نهادند - و سپسالاران ایران در ممالک هند چند شهر بنام ( شاپور ) بر آوردند - و از آنجا با اموال و ائصال فراوان مراجعت نمودند - و در ( سجستان ) نیز بنیان شهری چند کرده - آنگاه بمحضرت ( شاپور ) آمدند و خراج هندوستان پیش گذرانیدند - مع القصة پادشاهی ( شاپور ) سخت بزرگ شد و ما بعضی از سیر و خبر او را در ذیل قصه های قیصره و دیگر ملوک مرقوم خواهیم داشت - و از سخنان اوست که فرماید - هر که زبان بمعایب مردم گشوده دارد مردم از مسائب او دهن نخواهند بست - و هم او گوید سخنان مردم بعضی سودمند تر است از قطرات باران - و بعضی زیان کار تر از قواضب بر آن - دیگر از بناهای او در اهواز دو شهر است - یکی شهر ( شاپور ) و دیگر شهر ( شوشتر ) - و در عراق عرب نیز شهری کرد و آن را ( بروج شاپور ) نام گذاشت و در فارس نیز شهری بر آورد و بنام ( شاپور ) خواند - و در شام نیز شهری بساخت و ( فیروز شاپور ) نام گذاشت - و هفت پل عظیم با سنگهای گران در اراضی ( خوزستان ) و ( لرستان ) بنیان کرد که در این زمان آن بناها استوار است - و راقم حروف نیز معاینه کرده است - و مدت سلطنت او نود و دو سال بود \*

➤ شرح جلوس شت ( نوشیروان ) عادل بر تخت شهنشاهی ایران ➤

➤ شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال ➤

➤ بعد از هبوط آدم علیه السلام ➤



نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ (نوشیروان) مخفف (نوشین روان) است که بمعنی جان نوشین باشد - و آرا بلند دری همزه افزوده (نوشیروان) گفتند - و اول کس است که (کسری) لقب یافت - و به تبع او جمیع ساسانیان را (اکاسره) گویند - و تفصیل این اجمال در ذیل قصه (آردشیر بابکان) مرقوم افتاد - بالجمله (نوشیروان) برگزیده فرزندان (قباد) بود - و او را پدر در روزگار خویش به (تیمشار ساسان) که دوش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد - تا در حضرت او از قنون حکم و دانش بهره ستاند - و (تیمشار ساسان) از پس آنکه او را فروسیست و فراست آموخت و بذروه سماحت و سیاست برتقا داد - هر روز خاطرش را بچرمی می آزد - و در دبستان او را بامساک یخ حکم میفرمود - چندانکه دستش از کار می شد - و او را بکارهای سخت مبتلا می نمود - آنگاه که (نوشیروان) به تخت نشست (تیمشار ساسان) بگریخت و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد - و از سبب آن ظلم پرسش نمود - گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی و مردم زیر دست را باموز شاقه نیفگنی و نیز از آنت بکارهای سخت انداختی

که سخت برائی و با سختیها زیستن توانی کرد - چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ ازسورت بروت دست لشکریان از کار شد و (نوشیروان) کمان سپاهیان را بزه کرد - معالحدیث چون (نوشیروان) بحدر شد و تمیز رسید و درکار رزم و بزم داناشد روزی (قباد) باو گفت - ای فرزند ترا ملکات ملکی و خصایل پسندیده است - جز اینکه در حق مردم گمان بدبری - و چون پادشاه را سوءظن باشد مردم ازو بر حذر شوند - و کار سلطنت راست نشود (نوشیروان) عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشان سلب کرد - و (قباد) ولایت عهد بدو گذاشت - و آنگاه که از جهان برفت مردم بر (نوشیروان) جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند (کسری) نخسیت سربر تافت و گفت من ازین سلطنت داکگرام - زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندم میدادم برانم از آویختن و خون ریختن گزیر نباشد و ازین روی کار بر مردم صعب شود - و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود - بهتر آنست که دامن در پیچم و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازارم - صنادید حضرت و اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از توبان نداریم - و پیمان دادند که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند - و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشانرا بانجیح مقرون داشت - و تاج بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان برتن شما خواهد رفت نه بر دل شما - و فحس از اطوار شما خواهیم کرد نه از اسرار شما - زیرا که جز خدای کس بر ضمیر مردم دانا نباشد - از اصغای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تبحیت فرستادند - از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مداین) باندازه سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند - و تاج خسروانی او را ~~که~~ از تنزید جواهر شاداب پس گران بود از

طاق ایوان علاقه کردند - چنانکه بر زبر تخت به ایستاد  
 بداندان که چون ( نوشیروان ) بر تخت شدی آن تاج برفراز پیش جای  
 داشتی - و حکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم و سحره و کهنه  
 و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند - تا اگر کاری صعب پیش  
 آید برای و رویت ایشان گذاشته شود - و مردی که او را ( سائب ) نام  
 بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از ( یمن ) بحضرت او  
 آمده وطن کرد - و در انجمن پادشاه حاضر می گشت - آنگاه وزارت  
 خویش را به ( بهبود ) که مردی با حصافت عقل بود گذاشت - و ( بزدرگ )  
 از همه دیرانش برتری داشت - و ( اردشیر ) مؤبد و مؤبدان بود - و ( دزدان )  
 را رئیس حجاب فرمود - و ( بابک ) را که نژاد بزرگ داشت بوزارت  
 لشکر و عرض سپاه گماشت - و مهتری پزشکان و طبیبان را به ( برزویه )  
 داد - و این جماعت را فرمود تا همه روزه در گرد او انجمن شوند -  
 آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد - و مملکت فارس را که دارالملاک  
 ملوک عجم بود به ( هزاربد ) گذاشت - و ولایات کرمان را به ( آذر ماهان )  
 تفویض فرمود - و حکومت ( حیره ) را چنانکه مذکور شد دیگر باره به  
 ( منذر ماء السماء ) عنایت کرد - بدینگونه کار سلطنت را راست داشت - آنگاه از  
 بهر قتل ( مزدک ) رأی زد و ( زرمهر ) بن ( سوخرا ) که در قصه ( قباد )  
 بدان اشارت شده است درین اندیشه با پادشاه همدستان بود - بعد از قتل  
 ( مزدک ) چنانکه در قصه او مذکور شد ابواب عدل و نفعت بگشود - و  
 این سخن در تنصیص عدل او پس بود که رسول قرشی صلی الله علیه و آله  
 می فرماید ( وَوَلَدَتْ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ ) نوشیروان ) مع القصه - چون کار مملکت  
 را بشنم کرد آتشخانها را آبادان فرمود - و از بهر تعمیر آن موقوفات نهاد -  
 و بر دجله جسر بست - و مردم پارس را بزرگ داشت - و درویشانرا گرد  
 کرد و بجزدوری و کشاورزی فرمان داد - تا در مملکت مسکین و فقیر نبود -

و هر زمین که درخور جرث و زرع بود حکم داد تا ویران نگذارند - و از خزانه خویش ذریعه عطا کرد تا هر خراب را از بهر ذراعت و حرانت گرداند - و مردم برآکنده و غریب را سرعاده داده باز وطن فرستاد - و در طرق و شوارع حصنهای حصین برآورد - و مردم جلالت پیشه در هر جای بگماشت تا بجهان از راهمان این باشند - و عقیقه دادند هموار کرد - و بر هر روزی سیمرغی برآورد - و از آنکس خاریش را بیچاره قسم کرد - پس قسم اول (خراسان) و (سیستان) و (کرمان) بود - و قسم دوم (اصفهان) و (قم) و (آذربایجان) و (ارمنیه) - و قسم سوم (فارس) و (شیراز) - و قسم چهارم (سراسر) - و قسم پنجم (دوم) و در هر قسمی نیمی عادل و دستمندان طاق بگماشت - آنگاه از هر دو تا زمین را مساحت کردند و از ذراعت را با اندازه خراج تراشیدند - و درختانرا بمقدار مورد باز بستند - و هر جفتی زمین را کشف کردند و یکدوم سهم معین کردند - چنانکه (زهیر) بن (ابوسامی) این معنی را اشارت کند و گوید (بیت)

تُفَاقِدُ نَكْمًا مَالًا تُفِئِلُ كَرِيمًا يَا قَوْمِي يَا قَوْمِي قَاتِلُوا رَهْمًا  
و حکم داد که این مساحت همه ساله کنند - و چون زهینی آبادان شود بر خراج بفرمایند - و اگر ویران شود از خراج بپندازند - و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند - و از زمان باج طلب نکنند - و آنکس که از بهر خراج است هم با اندازه توانگری و غنا باج دهد - چنانچه آنکس که کم دهد از شش درم آنکس نبود - و آنکه افزون دهد از دوازده درم برنگذرد - و جهودان و ترسانان را جزیت بر نهاد - پس این جمله را فرمود تا جرییده کردند و در خط بردند و بنام بر نهاد - آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و عمرانی بزرگان و دویبان و سران لشکر و امیران کشور را طالب داشت - چون این جمع حاضر شدند بر پشت خوبان



جای کرد - و آن همه مردم را بار داد - پس هر که باید باستاند و آنکه در خور بود بنشست - آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر بزدان پاك ستایش فرستاد - و پادشاهان باستان را حتی بستود و گفت - ظلم و جور مملکت ویران کند - و عدل و نصفت آبادان سازد - و چون من بکار خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت باشکر تواند بود - و لشکر بخواسته آراسته شود - و خواسته از رعیت برخیزد - و باید آن خواسته در بیت المال اندوخته شود - تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست نمی نبود - اکنون که من زمان یافتم بر طریق ( ارد شیر بابکان ) روم و همه عدل و داد گزرم - اینک بهر شهری کاردانی عادل گماشته ام - و آنخراج که در خور دانسته ام هم جریده کرده ام - و از هر آنکه بر رعیت ثقی نیستدازد و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده ام - تا هر چهار ماه که از سال بگذرد پادشاه بهره ستاند - اکنون شما درین کار بهره دستان زیند - و بفرمود تا ( بزدگرد ) آن جریدهای بر مردم فروخواند - و همه کس بخوش بود - و هر ساعت از بر آمد - و هیچ کس پاسخ نداد باز ( نوشیروان ) گفت من با این دیدم که هیچ نتوانم این کرده بر نهی شما باشد مردی از دیوان بر خاست که نه از معریفان بود و گفته شد اندک خراج جزیره بماند و مردم ثقی شوند - چیز باقی را بر چیز ثقی چهگونه توان نهاد - اگر این بر زمین آبادان خراج شهر فرودا پس ازین عصر آن زمین بر زمین خورد و آن خراج بر زمین بیاید ( نوشیروان ) بر آنوقت و گفت ای پادشاه من در سزای منای - چه بسیار احق بوده که نمیدانی چه میگویی - مگر نشنیدی که گفتم شرفان این زمینها به پیایم - و هر زمین که ویران شده از خراج بفرستیم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از وی برگیریم و بر آن هم که بدست کرده - پس او را گفت از کدام مردمی گفت از دبیرانم - فرمود این دبیران فضول و باوه سرای شوند - و

حکم داد که دوات بر سر او زنند تا چنان از تنش بدر شود - و دیران که در آن انحصار بودند همی دوات بر سر او کوفتند و گفتند - ای ملک ما ازین سخن بزاریم - رأی همانست که پادشاه زده است و نیک عدل کرده است و مایذیرفتار آیم - پس کسری بفرمود آن جریدها را بهر شهری فرستادند - و کارداران بدان قانون خراج گرفتند و انفاذ بیت المال داشتند - و این رسم در عجم چنانکه تا پادشاهی از عجم برخاست - و آنگاه که (عمر) بن (خطاب) دست یافت هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانکه تا این زمان در بعضی از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -

### عرض لشکر نوشیروان

بالجمله چون (نوشیروان) از کار دخل پرداخت بحال لشکر نظر انداخته - و (بابک) را که وزیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و گفت - این خراج که از ممالک ستایم نه باید بپوده از دست گذاشت - هانا در میان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم - و کس هست که در خور صد درم است - و کس بود که تیر انداختن نداند و مرسوم تیر اندازان گیرد - و کس باشد که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان ستاند - و کس هست که سلاح جنگ ندارد و اجرای سلاح داران برد - این بر من ستم است چنانکه من بر لشکری و رعیت ستم نکم - از ایشان نباید بر من ستم رود - اکنون این کار بگردن تو افکنم - و دست ترا به بیت المال دراز کردم - و حکومت ترا استوار نمودم - اینک بر در سرای خویش بمیدان آید از بهر تو نشیمنی کنم تو در آنجا جئی کن - و سپاه را بر خویش عرضه فرمای - و صفت مردم و نام و نشان ایشان را جریده کن - هر مردی را زره و جوشن و کند و خود و دو ساعد آهنین باید و زین و رکاب و برکتوان را جب باشد - و هر کس را در پیش کوبه زین تیر دانی بر از تیر باید بودن - و از دست جب قربانی که آندروی دو کمان بزه کرده بود و دوزه دیگر افزون باید که

گرد کرده از پس پشت بیاویزد - تا اگر در جنگ زه کمان یاره شود بچاره  
 نماید و چون در مردی این سلاحها تمام بینی این جهه بر او بنویس تا اگر  
 روزی از آن سلاحها کم بینی درمش کم دهی - و هر کس که این جهه داشته  
 باشد بفرمای در پیش روی تو اسپ تا زد - و در میدان فرود آید و بر نشیند -  
 و هر سلاحی جدا گانه بکار بندد تا مردی او بر تو آشکار شود - و سواران آنکه  
 در وی نقصان نباشد افزون از چهار هزار درم مرسومش مکن - و پیادگانرا  
 آنکه از همه کم بود از صد درم کم بنویس - پس ( بابك ) را خلعت کرد و  
 از هر او در عرض گاه نیندستی در پیش گاه نهاد - و گروهی نزد او باز  
 داشت و حکم داد تا سپاه بر او بگذرند - روز دیگر منادی کردند که هر که  
 مرسوم ملك خواهد - در عرض گاه حاضر شود - تا نام او در جریده عطار رقم  
 گردد - و همه کس تمام سلاح آید - چنانکه پیش حرب شود - و سه روز مهلت  
 نهادند تا هر کرا سلاح نبود فراهم کند - لاجرم روز چهارم ( بابك ) در  
 عرض گاه بنشست و سپاه گرد آمدند - چون چشم وی بر لشکریان افتاد  
 گفت امروز باز شوید چه آنکس که باید حاضر باشد در میان نه بنیم -  
 ایشان روی بر کاشتند - و این سخن با ( نوشیروان ) بر داشتند - او چنان  
 دانست که قواد سپاه بعرض گاه در نرفته اند - پس روز دیگر همه سپاه  
 انجمن شدند - و هم ( بابك ) فرمود باز شوید که آنکه باید در میان نباشد -  
 ایشان مراجعت کردند و ( نوشیروان ) ندانست او کرا می جوید - روز  
 دیگر ( بابك ) فرمود تا ندا دادند - که صاحب تخت و تاج باید در عرض  
 گاه حاضر شود - و از بیت المال مرسوم خویشین را بگیرد - روز دیگر  
 ( نوشیروان ) خود بر سر نهاده و سلاح جنگ بر تن راست کرده بر نشست  
 و با سپاهیان بمیدان در آمد - ( بابك ) چون او را دید گفت ای ملک در  
 سلاح جنگ تو نقصان روا ندارم - ( نوشیروان ) در خویشین نگریست  
 و بخاطر آورد که آن زه کمان را فراموش کرده - پس بفرمود تا آن دو زه

را پیاوردند و گرد کرده از پس پشت بیاویخت و خوبشتن را  
عرضه داد و سپاهیان يك يك برگزیدند - آنگاه ( بابك ) گفت  
ایملاك تو خداوند تاج و تختی - مرسوم ترا ازین لشکریان باید افزون  
نویسم ( نوشیروان ) فرمود حکم تراست - پس او را يك درم افزوده  
چهار هزار و يك درم نوشت - و روز دیگر بمحضرت پادشاه آمده و  
عرض کرد - که من ملك را يك درم افزون نوشتم تا دیگران از بهر  
فزونی طمع نه بندند ( نوشیروان ) گفت نصیحت ترا دانستم - و حق ترا  
شناختم - کسی که بر من خشونت کند از بهر مصاحبتی بر آن صبر کنم - چون  
مریضی که بر مرارت دوا صبر کند و او را خلعت کرد و بزرگ داشت - و  
کار سلطنت بدخل و خرج راست بایستاد - و رتیق و فتیق این جواهر بدست  
( جهود ) و زیر می رفت - و ( جهود ) را دو فرزند بود که در حضرت  
پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند - اما ( دزدان ) که حاجب بار بود با  
( جهود ) و فرزندانش خصمی داشت - و مکنون خاطر در نزد پادشاه آشکار  
نمی توانست ساخت - این جهود تا مرادی جهود از بهر سود خویش بروش  
یازدگانی با ( دزدان ) آشنائی کرد - و این جهود جادویی می دانست -  
پس بدست آویز آشنائی با ( دزدان ) بدرگاه شاه نیز راه کرد - و چون با  
( دزدان ) نيك محرم شد - روزی ( دزدان ) با او گفت اگر توانی از بهر  
قتل ( جهود ) و فرزندانش چاره بندیش - جهود گفت من توانم بهر خوردنی  
و خورش که شیر اندر است آن شیر را بجادویی زهر گردانم - اکنون  
فحص حال کن - و آنروز که در خوردنی ( نوشیروان ) شیر بود مرا  
آگاهی بخش - از قضا روزی ( دزدان ) و جهود باشا گردان خوانسالار  
باز خوردند در وقتیکه حمل خوردنی شاه می دادند - ( دزدان )  
با ایشان گفت این خورشها چه رنگ دارد که این بوی خوش از آن آید -  
و سر آنرا باز کردند - و چون در خورش شیر یافتند جهود آن شیر را

بجادو زهر کرد - و (دزدان) بدوید و خود را بحضرت پادشاه رسانید -  
و چون خوان نهادند معروض داشت - که ای ملک بی امتحان ازین  
خورشها خوردن مگیرید - پسرهای بهبود چون این سخن شنیدند پیش شدند -  
و هر يك از آن شیر و خورش حتی بچشیدند - چشیدن همان بود و مردن  
همان - در حال بیفتادند و جان بدانند - (نوشیروان) چنان دانست که (بهبود)  
و فرزندانش این کید اندیشنده اند - درخشم شد فرمود فرزندان (بهبود)  
بسرزای عمل خویش رسیدند - و هم حکم داد تا (بهبود) را بکشند -  
و خانه اش را بر انداختند - و اموالش را بتاراج بر گرفتند - و (دزدان)  
در چشم پادشاه بزرگوار شد - و مدتی برین برآمد روزی در نخبیر گاه  
اسبان نخبیر را بر (نوشیروان) عرضه دادند - و بر بیشتر آنها داغ و  
نشان (بهبود) را یافت - که او بحضرت آورده بود - پس یاد او کرد و  
گفت نیکو مردی بود و گراه شد - و از آن نخبیر گاه بسوی خانه چندانی که  
راه می پیچود همه در فکر (بهبود) بود - و مؤبدان مانند (اردشیر) و  
(شاپور) و (یزدگرد) و (بهمن) ملازم رکاب بودند - و باو سخن  
می کردند - ناگاه سخن جادوان بمیان آمد - از میانه (دزدان) معروض  
داشت که (جادوان) کارهای عجیب توانند کرد - از جمله چون در  
خورشی شیر اندر باشد آن شیر را بزهر بدل توانند ساخت - (نوشیروان)  
چون این سخن بشنید سخت در اندیشه رفت - و دیگر سخن نگفت  
تا راه بیابان برد - و بسرا پرده خویش اندر رفت - و در حال (دزدان)  
را طلب فرمود - و گفت راست بگویی که در آن شیر و خورش چه جادویی  
کردی - و اگر نه تن و جان تو بهره سیاست خواهد گشت - از هیبت  
پادشاه در (دزدان) و سخنان او لرزش و لغزش افتاد - و صورت حال  
را باز نمود - و این گناه را همه برجهود حمل کرد (نوشیروان) فرمود  
تا بند بر پای (دزدان) نهادند - و جهود را طلب کرد و جدا گانه از وی

پریش نمود - جهود پرده از آن راز بر گرفت - و آن قصه را مکشوف داشت - پس ملك عادل فرمود تا دو دار برپای کردند - و ( دزدان ) را با جهود هر يك از داری بیاویخت - و لشکریان ایشانرا تیر باران کردند - تا هر دو جان بداند - و پادشاه از خون ( بهبود ) و فرزندانش پشیمان بود - و همی توبت و انابت بمحضرت یزدان می جست - و از پس آنکه پادشاه را دستور نماید وزارت خویش را به ( ابوزرچهر ) بن ( بختگان ) گذاشت - و تفصیل این احوال را انشاء الله در ذیل قصه ( بوزرچهر ) مرقوم خواهیم داشت \*

### چنگ نوشیروان با قیصر

بالجمله چون بعد از جلوس ( نوشیروان ) ( سطایانس ) که شرح حالش مذکور خواهد شد به تخت قیصری بر نشست - و در محاکت روم و یونان منزلت امپراطوری یافت - نوشیروان بر رسم ملوک رسولی به نزدیک او فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد - و او را بساطنت تهنیت داد ( سطایانس ) چون جوان بود - رسول ( نوشیروان ) را وقتی نه نهاد - و پاسخ نیگونداد و آن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت - چون رسول کسری باز آمد و حال باز گفت - ( نوشیروان ) درخشم شد و ساز سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از ( مداین ) کوچ داده قصد تسخیر ( روم ) کرد - چون این خبر بقیصر آمد از هر مدافعه حکم داد - تا لشکریان فراهم شدند و گروهی بانبوه برداشته از ( قسطنطنیه ) خیمه بیرون زد - و سهل و صعب زمین را در نوشته از ( عموریه ) بگذشت و به زمین ( حاب ) در آمد - و در آنجا هر دو لشکر بهم باز خوردند - و جنگ دو پیوستند - و لشکر رومی را بشکستند - و سی هزار برده و اسیر از رومیان بگرفتند - چون کار بر قیصر تنگ شد - فرمود گرد لشکر خویش را کنده کردند - و بمجاصره اندر افتاد - و از بنسوی ( نوشیروان ) فرمود تا گرد ایشان را فرو گرفتند - و رجل اقامت ننگندند - چون روزی چند بر گذشت

خوردنی و علوفه در لشکرگاه (نوشیروان) اندک شد - و از لشکرگاه تا دارالملک مسافتی بعید بود - حصول زروسیم باسانی میسر نمی گشت - (بوزرجهر) کس نزد بازرگانان فرستاد آنکس که بدان نواحی نزدیک بود - تا زر و درم بوام گیرد و کار لشکر را بسازد - از آن نواحی کفشگری هشت کرور درم بوام داد - و محل کرده بدرگاه (نوشیروان) فرستاد - کسری ازین خبر شاد شد و بشکرانه زمین بیوسید - و گفت خدا برا چه ستایش گویم که در دولت ما کفشگری چنین تواند کرد - پس روی به (ابوزرجهر) نموده فرمود - که چون این زر بکفشگر بازدهی صد هزار درم افزون کن - تا از بهر او سودی بود (بوزرجهر) عرض کرد که این کفشگر را آرزویی و نیاز نیست از شهریار - همانا او را فرزندیست که در کسب علوم مساعی جمیله معمول داشته - و خط نیکو تواند نگاشت - خواهد که او در رشته دیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط گردد (نوشیروان) در خشم شده با (بوزرجهر) گفت - همانا خرد تو تیره و رای تو تاریک شده - که مرا می آموزی تا فرزند موزه دوزی را در میان دیران بجای دهم - این بگفت و فرمان داد تا بارهای درم را حمل داده بسوی کفشگر فرستادند - و فرمود هرگز زر از موزه دوز نخواهم گرفت - از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرموده قیصر بمحضرت کسری آمدند - و هر یک صد هزار دینار برسم پیشکش پیش گذرانیدند - و عذر قیصر بخواستند - و عرض کردند (سطایانس) جوانست و او را از تجربت بهری نباشد - اگر ملك الملوك گناه او را معفو دارد روا خواهد بود - و پیمان دادند که هر سال خراج فرستند - پس کسری از جرم قیصر بگذشت - و خراج را برای و رویت (بوزرجهر) گذاشت - و او شش کرور دینار زر خالص و بیست کرور درهم و پانصد زر مه و بسته جامه رومی معین کرده که همه ساله بمحضرت (نوشیروان) فرستند - و خود نیز چون فرمان رسد در نزد

حاجت حاضر گردد - و هر سال یکبار بدرگاه آید - پس سخن بر این نهادند  
و آن را محضری کردند و خاتم بر نهادند - و هر دو لشکر دست از یک  
دیگر باز داشتند و روی از جنگ بر گاشتند - و قیصر بقسطنطنیه شد و  
کسری به (مداین) مراجعت فرمود - و از آنجا چند تن برگاشت  
تا بروم شده کار باج راست کردند - و بحضرت شاه ایران پیوستند - از  
پس این واقعه (حارث) بن (جبله غسانی) که سلطنت شام داشت روی  
نیاز بحضرت قیصر آورد - و باسظهار او خواست تا کین از (منذر  
ماه السماء) که درین وقت حکومت (حیره) داشت بکشد - و قیصر در نهانی  
اورا اغوا نمود - و (حارث) برادر خود (خالد) بن (جبله) را لشکر بداد تا  
سپاه به موصل و جزیره راند - و مردم بسیار بکشت - و اموال ایشانرا بغارت  
برگرفت - و از آنجماعت برده و اسیر فراوان برد - و مملکت (حیره) را خراب  
کرد (منذر) صورت حال را بحضرت (نوشیروان) نامه کرد - و پادشاه عجم این  
قصة را رقم کرده بقیصر روم فرستاد - و پیام داد که این حادثه بی اجازت  
تو بادید شده - اکنون بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد - و کشتگان  
را دیت فرستد - و اگر نه من ازین صلح بیزارم حرب را ساخته و جنگ  
را پرداخته باش - قیصر مگانی بر رسول نهاد و آن گفتها را بپیزی نگرفت -  
و روزی چند به ماطله گذاشت - لا جرم رسول ملک عجم باز آمد و این  
خبر باز آورد - (نوشیروان) خواست تا این کین از او بکشد (رام برزین)  
را که یکی از صنایع درگاه بود نهایت خویش داده در (مداین) بنشانند -  
و (کسری) را در بدو حال زنی نصیاتی بود - و با او پیوستگی تمام داشت -  
و چندانی که خواست اورا بدین آتش پرستان آرد مفید نیفتاد - لا جرم  
اورا بحال خود گذاشت - و ازو فرزندی آورد - چون او بحد رشد  
و بلوغ رسید بحکومت فارس بدو داد - و (نورداد) بر دین مادر  
می زیست - چون (نوشیروان) آگاه شد اورا منع کرد و خواست بشریعت



( زردشت ) در آید (نوبرداد) تیزرفت - و در میان پدر و فرزند و نچیدگی افتاد - لاجرم این هنگام که تصمیم سفر ( شام ) می داد - از بهر آنکه فتنه از (نوبرداد) بادید نشود - او را گرفته در (جندشاپور) محبوس کرد - و زمام ملک را بدست (رام برزین) گذاشته از جای بچیدید - و صد هزار مرد لشکری کوچ داده بموصل آمد و ( منذر ماء السماء ) نیز با پنجاه هزار تن سپاهی بدو پیوست - پس از آنجا بسوی شام رهسپار گشت - و شهر (قیصریه) و (فامیه) و (حصص) و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت - و در هر جا قتل فراوان کرد - و ( حارث ) بن (جبله) بگوشه بگریخت - و سر خود را همی باسلامت داشت - و (انوشیروان) از آنجا به (مصر) در رفت و آن مملکت را نیز مسخر کرد - و (اسکندریه) را بگشاد و از آنجا به (انطاکیه) باز آمد - و سه روز در کنار ( انطاکیه ) رزم داد و آن شهر را نیز بگرفت - و آن چنان شهری بود که از آبادی برابر ( رومیة الکبری ) می نهادند - و دارالملک شرقی روم بود ( انوشیروان ) را دیدار و آبادانی آن شهر خوش اقتساد - پس فرمود تا تقاضای صورت هرمحاث و هرمسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذها برنگ زدند - و حکم داد تا در ( مداین ) بدانگونه شهری بنیان کردند - و پنج بنده در بیرون شهر بر افراشتند که بدین نام بود - اول ( نهروان بالا ) دوم ( نهروان میانه ) سیم ( نهروان نشیب ) چهارم ( باورآیا ) پنجم ( باکسایا ) - و آن شهر را مردم عرب ( رومیه ) خواندند - بالجمله پس از انجام آن شهر مردم ( انطاکیه ) را کوچ داده بدانجا سکونت فرمود - و چون مردم بدان شهر در رفتند - هرکس خانه و محلت خویش را بشناخت - و بیزحمت بخانه خویش شد - و ازین شهر تا ( انطاکیه ) هیچ بنیوت نبود - جز اینکه پیش روی خانه گازی را در شهر قدیم درختی کهن بود - و در شهر جدید دیدار آن درخت صورت نداشت

طغیان نو برداد

از پس این واقعه مزاج ( کسری ) از اعتدال بگشت - و مریض شد  
چندانکه مردم از وی مرفوع الطمع شدند - و خبر مرگ وی پراکنده شد -  
چون این خبر بایران رسید - و ( نوبرداد ) بدانست فرصت بدست کرده از  
زندان برآمد - و مردم بروی مجتمع شدند - و بیشتر مردم نصاری بگرد  
او فراهم گشتند - و او بند از خزاین پدر باز کرد - و بر لشکریان قسمت  
فرمود - و خبر مرگ کسری را پراکنده ساخت - و عمال پدر را از فارس  
اخراج فرمود - و نامه بقیصر بفرستاد که اینک پادشاهی مراست و باتو بر  
قانون دوستان خواهم بود - و هر مملکت که از تو بدست ( کسری ) درآمده  
باتو خواهم گذاشت - و خود عزم فتح عراق فرمود - چون این خبر با  
( نوشیروان ) برداشتند به ( رام برزین ) نامه کرد - که فرزند ما قبل از آنکه مرگ  
ما را استوار بداند از زندان برآمده - محبوسان را از زندان خانه برآورده -  
در دفع او مساعی جمیله معمول دار - اگر بطاعت بر آورد و محبوسان  
را باز جا فرستد - و غوغا طلبان را ادب کند - مقام او نزد ما استوار  
خواهد بود - و اگر نه جنگ او را آماده باش - و اگر گرفتار شد او را  
میازار - و در همان خانه که محبوس بود باز دار - چون این نامه به  
( رام برزین ) رسید لشکر بر آورد - و از آنسوی ( نوبرداد ) ( شماس ) رومی  
را سپه سالار ساخته سپاه براند - چون هر دو لشکر باهم نزدیک شدند -  
صاف جنگ راست کردند - اول کس ( پیروز ) که یکی از پهلوانان بود  
از لشکر ( رام برزین ) اسب بزد - و بمیدان آمد و کار حرب را  
بساخت - تا هر دو لشکر باهم در آمدند - نخستین میمنه سپاه ( نوبرداد )  
بر میسره لشکر ( رام برزین ) غلبه جست و آنجماعت را پراکنده کرد -  
چون ( رام برزین ) چنان دید حکم داد تا کانداران تیر باران گرفتند -  
و جنگی بزرگ پیش آمد - از میانه تیری بر مقتل ( نوبرداد ) آمده

او را از پای در آورد - چون لشکر از مرگ او آگاه شدند پراکنده گشتند -  
 و هزیمت شدند - و ( رام برزین ) چون مرگ شاهزاده را بدانست گریبان  
 چاک کرده ببالین ( نوبرداد ) آمد - و حکم داد تا لشکریان دیگر کسی را  
 آزرده نکنند - آنگاه از ( اسقف ) پرسید که اگر شاه زاده وصیتی گذارده است  
 مکشوف دار - ( اسقف ) فرمود جز این نگفت که مادر مرا بگوئید تا مرا  
 برسم انحاب مسیح کفن و دفن کند - اما از آنسوی چون نامه ( نوبرداد )  
 به ( سطایانس ) رسید مایهٔ جلادت او گشت - و ساز لشکر کرده ( باسار )  
 را سپه‌دار ساخت - و با سپاهی انبوه از ( قسطنطنیه ) جنبش کرد - و ازین سوی  
 ( انوشیروان ) را از مرض بهبودی حاصل بود - پس با استقبال جنگ ساز  
 راه کرد - و ( شیروی بهرام ) را سپهسالاری داد - و چپ لشکر را به ( فرهاد )  
 سپرد - و میمنه را ( استاد برزین ) سالارگشت - و ( مهران ) از بهر قلب بود و  
 ( هرمزدخرداد ) را طایفه ساخت - و ( شیرزاد ) را حکم داد تا ندا در انداخت  
 که هر کس از لشکریان بزراعت و حرانت کس زیان رساند بمعرض عقاب و  
 عتاب خواهد رفت - باین ساز و برگ بچنگ ( قیصر ) درآمد - از آنسوی  
 ( سطایانس ) صف بر کشید و ( باسار ) همی از یمن و شمال بتاخت -  
 چون کار حرب بالا گرفت - و لختی از جانبین کوشش رفت لشکر روم  
 شکسته شد - و قیصر تا ( قسطنطنیه ) بگریخت - و سپاه ( کسری ) از دنبال بشتافت  
 و قاعه ( شوید ) و قاعه ( آرایش روم ) و قاعه ( قانیوش ) را از کار داران قیصر  
 بگرفت - و کار بر ( سطایانس ) صعب افتاد - لاجرم ( مهراس ) را که از  
 بزرگان حضرت بود رسول کرد - و نامه از در زاری و ضراعت بنوشت  
 و باز نمود - که من در سیاست ( خالد ) و استرداد اموال و اسیران  
 مملکت ( حیره ) مسامحه نداشتم - ملك الملوك صبر فرمودند و استعجال کردند -  
 پس ( مهراس ) بمحضرت ( انوشیروان ) آمد - و عذر قیصر بنخواست - و خراج بر ذمت  
 گرفت ( انوشیروان ) فرمود که من به مصالحه رضا ندمم - مگر اینکه هر

شهر گرفته ام از آن من باشد - رسول قیصر پذیرفتار گشت - پس جزیره -  
و بادیه - و حجاز - و طایف - و بحرین - و یمن - و عمان - و شام - و امصار کنار  
فرات - و مصر - بدیوان ( نوشیروان ) درآمد - و این در سال پنجم سلطنت  
( نوشیروان ) بود - بالجمله چون ملك الملوك عجم از کار قیصر پرداخت -  
بخون خولمی جد خود ( فیروز ) کمر بست - و خواست تا این کین از ( اخسران )  
ملك ( هیاطله ) باز جوید - و ساز لشکر کرده بخراسان سفر کرد - و در آنجا  
می و شش باره شهر و قصبه بر آورد - و آنگاه مملکت بلوچستان را بنظم  
و نسق کرد - و لشکری بسوی ( هیاطله ) نام زد فرمود - درینوقت بمحضرت  
او خبر آوردند که در ( باب الابواب ) و ( دربته ) ترکان یقایل ( لگزی ) آغاز  
حلیان و عصیان کرده اند - و دست به نهب و غارت گشوده اند - و آن ممالک را  
آشفته کرده ( کسری ) نخستین دفع این فتنه را واجب شمرده - لشکر را از  
( هیاطله ) باز خواند - و راه ( آذربایجان ) پیش گرفت و گفت - هانا این  
جماعت در زمان ( قباد ) نیز قباحتی کردند - و جسارتی نموده کفر نیافتند -  
ازین است که باز بچنین کارها اقدام کنند - و خشمگین دو منزل بیک منزل  
سپرده به ( آذربایجان ) آمد - و از آنجا باراضی ( خزران ) در آمد و دست  
بقتل و غارت باز کرد - و مردم فراوان در ممالک ( خزر ) عرصه هلاک و  
دمار ساخت - و بسیار از بلاد و امصار را ویران کرد - و در طریق ارمن زمین  
چنان افتاد که روزی یکی از میارزان ( لگزی ) با شمشیر کشیده عزم سراپرده  
( انوشیروان ) کرد و خواست پادشاه را مقتول سازد - پاسبانان گرد او را  
بگرفتند و او چند تن را مجروح و مقتول ساخت - عاقبه الامر او را بگرفتند  
و نزد ( کسری ) آوردند ( انوشیروان ) او را پیش نشاند و گفت قصد تو  
ازین کار چه بوده است - آن مرد بگریست و گفت اکنون که مقصود من  
بر نیامد این شهادت از بهر چیست - پس بفرمود تا او را بکشند - آنگاه از  
بهر دفع عبور ترکان قبچاق و قیایل ترکمان و دیگر طوایف خواست بنیان

سدی سدید کند - پس از دریای ( فرزم ) که شعبه ایست از خلیج ضربه  
 که بدریای روم می گذرد تا میان دریای ( خزر ) که شهر ( باکوبه )  
 برکنار آنست - و کوهستان ( البرز ) و ( لگزی ) و ( آنجاز ) و دیگر مواضع  
 در میان این دو دریاست تقریباً صد فرسنگ باشد - همه جا در شیخهای بلند  
 و کوه های عمیق که عبور از آن محال می نمود بنیان سد کرد - و دیواری  
 برصانت و متانت تمام بر آورد - و سنگهای سطر و احجار عظیمه بکار برد -  
 و خزاین اندوخته خود را بدان کار بذل کرد - و دو دربند بر آن دیوار  
 گذاشت - یکی در ( باب الابواب ) تا معبر مردم ( قبیحاق ) و ( اران ) باشد - و  
 آن دیگر را در برابر ( آنجاز ) گذاشت - و ده هزار تن مرد لشکری از بهر  
 حفظ و حراست گماشت - و این دیوار را در بعضی از مواضع بر فراز سد  
 ( ذوالقرنین اکبر ) نهاد که شرح آن مرفوم گشت - چون در آن زمان ویران  
 شده بود دیگر باره کسری استوار کرد - و هنوز در بنیان آن گاهی در  
 بحر و گاهی در بر علامت پیدا شود - که در میان تلمه سنگها روی گذاخته  
 ریخته اند - با جمله بعد از کار دیوار پست هزار خانه از ( دیامیان ) و  
 ( طبرستان ) کوچ داده به ( همدان ) آورد و سکون فرمود - و از آنجا به  
 ( گرگان ) آمد و باره ( گرگان ) را از میان آب بنیان کرد - و همه خانه  
 و کوه باره بکار برد - چون نهفته گنجینها و فابدان خرج نمی کرد - از  
 ( گرگان ) با هزار سوار به ( کرمان ) آمد و بخانه ( آذرماهان ) فرود  
 شد - چه میدانست او را ساز و سامان بزرگ باشد - و ( آذرماهان ) قصد  
 ملک را بدانست - و متردد داشت که هر روز صد بارگیر آنچه زر و سیم دهد  
 تا آن بنا را بس باشد - و بدین پیمان وفا کرد - و کسری دیگر باره به ( گرگان )  
 آمد - و از آنسوی چون ( هزار بد ) که والی اصطخر بود - بخدمت  
 ( آذرماهان ) را بدانست - دو هزار شتر از زر و سیم و آن اشیا که بکار سد  
 بود به ( گرگان ) فرستاد تا درین خدمت شریک باشد - وقتی این خزانه

به ( گرگان ) رسید که کار سد را پایان داده بودند - کسری فرمود تا از آن خزانه شهر ( آستاره آباد ) را بنیان کردند - و آنرا ( اصطخر آباد ) نام نهاد - و بمرور از منه و قصورالسنه به ( استرآباد ) مشهور شد - و از آن پس کسری از ( گرگان ) کوچ داد - به ( دسگره ) آذربایجان آمد - و خبر سلطنت او جهانرا فرا گرفت ( سوسندی ) که درین وقت پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد - چون نام او را بشنید - خواست تا با ( نوشیروان ) کار بدارا کند - و ساز دوستی بیاغازد - پس هدیه درخور فراهم کرده با چند تن رسول دانا روانه حضرت کسری ساخت - چون این خبر با ( اخسران ) ملک ( هیاطله ) رسید - گفت اگر میدان ملک چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود - زیرا که ملک عجم را با ما خون خواهی پدر درمیآست - لاجرم ( قانغر ) را که سپهسالار لشکر بود با فوجی مأمور داشت - تا فرستادگان ( سوسندی ) را گرفته آن تحف و هدایا بغارت بردند - چون این راز بر پادشاه چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با ( اخسران ) مأمور داشت - و ازین سوی ( اخسران ) ( قانغر ) را با سپاه بشهر ( بخارا ) فرستاد - و در آنجا با لشکر چین باز خورد - و حرب در افکند - بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه ( هیاطله ) شکسته شد - و ملک چین بر ( کبریا ) و ( خیلا ) بیفزود - گفت اکنون که ما تا با آنجا ناخته ایم - صواب آنست که از اراضی ایران نیز بخشی بدست کنیم - و از آنجا بشهر ( سغد ) آمد - بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زده از صواب دور می نماید - همانا درین جهان هیچ کس را آن نیرو در بازو نیست که با ( نوشیروان ) هم ترازو شود - بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتی با کسری موافقت جوئی - و ملک ( هیاطل ) را نابود سازی - و محاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه دادند - پس ( سوسندی ) دیگر باره ساز هدیه کرد - و رسولی چند برگزید - و سواری از زر که مرصع بدر و گوهر

بود و اسبش را بجای هر دو چشم دو یاقوت آبدار بود - و شمشیری که غلافش از جواهر منضوده بود و قبضه از يك پاره زمره داشت - و جامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت - و صورت (ایوان) و (نوشیروان) را با تاج در آن مصور کرده بودند - و خدمت گذاران بر فراز سر او ایستاده می نمودند - در سقلی از ذهب جای داده بدست کنیزکی نهادند - که در موی خود پنهان می گشت - و اگر موی باز میکرد مانند برق بود که در شب نار پدیدار شود - و این جمله را بدست رسولان سپرده با نامه از در پوزش بحضرت (کسری) گسیل داشت - این هنگام سرا پرده (نوشیروان) در (گرگان) پهای بود - ایشان بنزد يك وی شدند و بارجستند و پیشکش خویش را پیش داشتند - (کسری) فرستادگان (سوسندی) را بزرگوار داشت و از ریج راه و ملك چین برش نمود - پس از يك ماه روزی انجمن کرد و بفرمود تا لشکریان همه حاضر شدند و در برابر رسولان چین مریدی خویش نمودند - و از اسب تازی و گوی بازی جهان را آشفته ساختند - و (نوشیروان) خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و بر نشست و هر بنمود - آنگاه فرمود تا پاسخ نامه ملك چین را نوشتند و رقم کردند - که نخستین از جسارت مردم (هیاطله) و ظفر جستن بدیشان یاد کردی - این کاری شایسته بون - و ایشان کیفر کردار خویش را یافتند - دیگر آنکه از گنج آگنده و سپاه پراگنده خویش لختی نوشتی - و خواستی عدت حشم و کثرت خدم باز نیاشی - چرا از لشکر و کشور ما بخیبری - اگر ندیده باشی همانا شنیده خواهی بود - سیم خواستی که یکی از دوشیزکان خویش برسم زنا شوئی به پرده ما فرستی و با ما پیوند و مواصات جوئی - آنرا که سر پیوند و خویشاوندیست از بسطت کشور و عدت لشکر کمتر سخن کند - و فرستادگانرا خامت کرده باز فرستاد - ایشان چون بنزد يك خاقان شدند از صفت مریدی و زورمندی و عدت جنود و کثرت خدول

( نوشیروان ) شرحی دراز راندند - و باز نمودند که درین جهان کس را نیروی مقاتله و طاقت متابله با او نیست - درین گرت هیبت ( کسری ) پیش از پیش در چشم و خاطر ( سوسندی ) جای کرد - و سه تن رسول دانا با صد هزار دینار زر بحضرت ( نوشیروان ) فرستاد - و پیام داد که از فرزند عزیز تر کس را نباشد - من اینک فرزند خویش را بسرای تو فرستم و ساز دوستی طراز دهم - دیگر باره رسولان او بدرگاه ( کسری ) در آمدند - و پادشاه عجم ایشان را گرامی داشت - و تشریف ماو گانه عنایت کرد - و ( مهران ستاد ) را که مریدی دانا بود با یکصد سوار بدرگاه ( سوسندی ) فرستاد - تا یکی از دوشیزگان او را از حرم خانه گزیده کنند - و بدرگاه آرند ( مهران ستاد ) چون بنزدیک ملک چین آمد از میان دختران او ( قائم ) را اختیار کرد که از مادر نیز نسبت بسلاطین میبرد - و چهره روشن تر از قمر و لب شیرین تر از شکر داشت - و ( سوسندی ) صد شتر دیبای چین حمل کرده - او را جہیز کرد - و سی صد کنیزک بخدمت او باز داشت - و دختر را بر تختی جواهر آمود نشاند - که در تیاست واه صد تن او را بر دوش می برند - و فوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت - و او را بسوی ایران گسیل ساخت - ازین سوی ( کسری ) فرمود تا بزرگان ایران از مداین تا لب رود جیحون از هر شهر و بلاد او را استقبال کردند - و از هر جا نثار بردند - بدین ساز و آیین او را بمشکوی خاص خویش جای داد - و از آن پس که او بار گرفت و مدت بگذاشت ( هرمن ) از وی متولد شد - و خاقان چین همه ساله خراج مملکت بحضرت ( کسری ) فرستاد - از آن پس که میان ملک الملوک عجم و پادشاه چین کار مخالطت و مصافحت محکم گشت - و صداید ایران بحضرت ( نوشیروان ) آمده عرض کردند که از کین ملک ( هیاطله ) نتوان باز نشست - و خون ( فیروز ) را نتوان خار شمرد - و ( نوشیروان ) را کین کین بیاد آمد - و ساز لشکر کرده بسوی ( هیاطله )



کوچ داده و از بهر تسخیر ( بلخ ) و ( طخارستان ) و ( ماوراءالنهر ) و ( فرغانه ) و ( ترکستان ) میان بست - و کس فرستاد تا از آنسوی نیز ملک چین لشکری بر سر ( هیاطله ) مأمور فرمود - و از هر جانب سپاهیان بدان مملکت راه نزدیک کردند - چون ملک ( هیاطله ) بدین کار واقف شد مردم خویش را فراهم کرد - و ( قانغز ) را بدفع دشمنان حکم داد - و او درمیانه بیدوکروفر کرده کاری ساخت - و سپاه نوشیروان دست بقتل و غارت برداشتند - و همی شهرها خراب کردند و مردم بکشتند - بیم درمیان لشکر ( اخسیران ) افتاد و بزرگان سپاه نزد ( قانغز ) آمده گفتند با کسری چگونه توان کوشید - روزی چند بر نیاید که بنیان این مملکت بر آب رود - و از عاشرانی نماند - پس همگی همدست و همدستان شده ( قغانی ) را که از مردم ( چغانی ) بود و نسب به ( سرام گور ) می برد بساطت برداشتند - و ( اخسیران ) را بند بر نهاده بحضرت ( کسری ) فرستادند - تا سر ازو برگرفت - و مردم ( هیاطله ) و ( طخارستان ) و ( ترکستان ) بدیوان نوشیروان اندر شد - و ( اینال باوقوی خان ) که درین وقت ملک ترکستان بود چنانکه مذکور گشت - صد جوشن تپی زردشان و چهار هزار نافه مشک اذفر افتاد درگاه داشته اظهار عبودیت کرد - آنگاه عزم مملکت هندوستان کرد - و درین وقت ( پرتاب چند ) که شرح حالش مذکور شد ملک هندوستان بود - باجمله ( نوشیروان ) ( شیروی بهرام ) را با سپاهی بزرگ بسوی هندوستان مأمور داشت - و از جایی دیگر ( عمرو بن هند ) را که شرح حالش گفته خواهد شد حکم داد تا از ( جیره ) با لشکری جرار به ( سراندیب ) شود - و او سپاهی انبوه کرده بکشتی در آورد - و از دریا عبور داده بزمین ( سراندیب ) فرود شد - و آن نراضی را فرو گرفت - و ازین سوی ( شیروی بهرام ) با لشکری افزون از حوصله حساب زمین کشمیر و مملکت پنجاب را در نوشته باراضی

هندوستان درآمد - و ( پرتاب چند ) را با این دو لشکر قوت محاربت نبود - لاجرم هزارمین عود هندی و خنسب اسود که مشهور بخنسب هندی بود و بدیخ موی چنان سیاه می کرد که سواد آن زایل نمی شد - و فرشی از پوست مار که صد کس بر آن تواند نشست - و جامی مرصع بیاقوت احمر که يك شبر قطر دایره آن بود و کنیزکی که هفت شبر طول قامت او بود - و مرگان او تا برخسار می رسید - با ملاححت و صباحتی که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی - و فروغ ماه با شمشعه جبینش تیره نمودی - از بهر هدیه حضرت ( نوشیروان ) آماده ساخت - و بدست رسولان چرب زبان انفاذ داشت - و بر ذمت گرفت که همه ساله ده زنجیر فیل و دو سست هزار جوب ساج برسم خراج بدرگاه فرستد - و آن بلاد و امصار که بنام ( بهرام گور ) بود در سواحل دریای ( عمان ) بممال کسری گذارد - تا ملك الملوك عجم او را زحمت نرساند - پس ( نوشیروان ) فرستادگان او را گرامی داشته نیاز او را پذیرفتار گشت - و لشکرهای خود را از هندوستان باز خواند - آنگاه ( سیف ذی یزن ) بمحضرت ( نوشیروان ) پناه جست - و شکایت از ( مسروق ) که درین وقت پادشاه ( یمن ) بود آورد - و او بفرمان ( نوشیروان ) پادشاه ( یمن ) گشت - چون تفصیلی این احوال را در ذیل قصه ( سیف ) مرقوم خواهیم داشت - در این مقام از اطناب و تکرار پرهیز رفت - بالجمله چون بلاد ( یمن ) نیز ضمیمه مملکت و تمیمه سلطنت ( نوشیروان ) گشت - فرمود تا میان کوهستان زمین ( حبشه ) و کوهسار اراضی ( یمن ) که بر بجز بود نیز سدی بستند و نام او بلند شد - و پادشاهی او بزرگ گشت - چنان بود که وقت می افتاد که پنج کرسی در مجلس او مینهادند - یکی را ( سوسندی ) ملک چین می نشست - و دوم را ( پرتاب چند ) پادشاه هندوستان نشیمن می نمود - و سیم را ( سطلانیس ) امپراطور روم جای می کرد - و چهارم را ( اینالی باو

قوی خان) سلطان ترکستان تکیه می زد - و بر عجم (بوزرجهر) برمی آمد -  
و (نوشیروان) در اواخر سلطنت و (بوزرجهر) غضب کرد و او را  
بکشت - چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد شد

### خواب دیدن نوشیروان

مع الخدیث چون بدن شکوه و فری سی و نه سال از سلطنت  
(نوشیروان) بگذشت (اردشیر) که مؤید مؤبدان بود در خواب دید که  
اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند - و اشتران عجم هزیمت شدند  
و شترهای عرب از دجینه بگذشتند - و بزمین عجم پراکنده شدند - این خواب  
را بحضرت (نوشیروان) عرضه داشت - و هم (کسری) خود در خواب  
دید که چهارده کنگره ایوان او بزیر افتاد - سخت ازین خواب بترسید -  
چون سه روز ازین واقعه گذشت کنگرهای ایوان - بزیر افتاد و بی ثقلی و  
حلی طاق ایوان از میان بشکست - بد انسان که تا ایزمان آن شکسته پدیدار  
است - همانا این شب ولادت رسول فرشی صلی الله علیه و آله رسلم بود - بالجمله  
از پس این حادثه خیر رسید که دریاچه ساوه بخشکید - و از سوی دیگر  
انبی کردند که آتشکده فارس بیفسرد - و تا آن زمان هزارسال بود که فروغ  
داشت - لاجرم (نوشیروان) عراسانک شد - و گفت کاری بزرگ پیش آمده  
است - و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد - و  
صورت خواب و کسر ایوان را بنمود - و نصف آتشکده فارس و دریاچه ساوه  
را مکتوف داشت - و هم از جوشش آب در اوردیه (نسماره) که در آن ایام  
خبر آورده بودند خبر داد - و گفت شما چه بینید در اینکار - ایشان گفتند  
بدان میماند که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند - و در دین عجمان  
ریخته افکند - اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشانرا بداند  
تا این راز آشکارا تواند کرد - و در این وقت (عمرو) بن (هند) از طرف  
کسری فرمان گذار (حیره) بود - پس نامه بدو کرد که مردی دانا از

جماعت عرب بسوی ما فرست - تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم - چون این حکم به (عمرو) رسید (عبدالمسیح) را بزیدیک (نوشیروان) فرستاد (و هو عبدالمسیح - بن عمرو - بن قیس - بن حیان - بن بقیه) است و اسم بقیه (ثعابه) است - او را ازینروی (بقیه) نامیدند که روزی دو بافته برد اخضر شعار کرده بنیان قوم آمد - ایشان گفتند (ما انت الا بقیه) ویرا بحضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند - و او از اولاد ملوک (غسان) بود - و تا آنزمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود - و درین جهان سیصد و شصت سال عمر یافت و بر کیش ترسایان میزیست و در (حیره) سکون می فرمود - و در آنجا قصری بساخت که بقصر (بنی بقیه) مشهور بود - و تا زمان اسلام او زنده ماند - چنانکه قصه او را با خالد ولید) و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت - بالجمله چون روزگاری از وفات او بگشتت یکی از مشایخ (حیره) خواست تا در پشت آن بلد بنیان دهد - پس زمین را اختیار کرد و برای بنیان حفر کرد تا آنکه - ناگاه بدخه رسید که چون قاری بود - و جسدی را دید که بر سر سفید افتاده و بالایش سر او این مشط نوشته است

( تر بیت )

أَنَا عَبْدُ الْمَسِيحِ بْنِ بَقِيَّةٍ \* حَبِطَ الشَّعْرُ أَشْطَرَهُ حَيَاتِي  
وَأَنْتَ مِنَ الْمَنِيِّ بَاغِ الْمَزِيدِ \* وَكَأَنَّ الْأُمُورَ وَكَأَنَّ حَتْفِي  
وَلَمْ أَحْفَلْ بِمَعْضَاةِ كَوْدٍ \* وَكَدَّتْ أُنَالٌ فِي الشَّرَفِ الثَّرِيَا  
وَلَكِنْ لِأَسْبِيلِ إِلَى الْخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم چون (عبدالمسیح) بحضرت (نوشیروان) آمد ملک عجم صورت حال بد و باز نمود - (عبدالمسیح) در پاسخ عاجز آمد - و عرض کرد که در بلاد شام مردیست که (سطیح) نام دارد - و او خال

منعت - اگر فرمان بود بنزد او شوم و این راز را مکشوف سازم - (کسری)  
 اورا اجازت داد - و (عبدالمسیح) همی بشتافت - و پست و بلند زمین را  
 در نوشته درمیان شام و یمن بیابان (سطیح) رسید - وقتی که اورا در  
 سحرات و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد  
 برکشید و گفت

أصم أم يسمع عطريف اليمن \* أم فاز فأنم به شأوا العين  
 يا فاصل الحنة اعيت من و من \* و شفت الكربة في الوجه الفصن  
 أنك شيخ الحى من آل ستن \* و أمه من آل ذيب بن حجن  
 ازرق ضخم الساب صرار الأذن \* أبيض فصفاش الرداء و البدن  
 رسول قبل العجم كسرى لزرسن \* لا يرحب الرعد ولا ريب الزمن  
 محبوب في لارض عاهداه شجن \* ترنعتي ظورا و هوى في و جن  
 حتى آتى عارى الحياحى والتطن \* تلفه في الريح بوفاء الدهن

خلاصه سخن (عبدالمسیح) آنست که گوید آیا کسراست یا میشنود  
 سید (یمن) یا مرده است و برده است اورا مرگ - و باز خطاب می کند  
 که این تمیز گذارنده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه عاجز شده اند -  
 جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری ازین روی شیخ قیله که از مادر و  
 پدر نسب به ستن و حجن میرساند - یعنی از خویشان تست - بسوی تو  
 آمده - و او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوشه است که چینه سفید  
 و بزرگ دارد - زیرا که رداء وزره او وسیع است - و نمی ترسد از رعد  
 و برق و ریب و مکر زمانه - و فرستاده پادشاه عجم است تا خواب اورا مکشوف  
 سازد - و شتر قوی چینه او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می کند -  
 چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض اورا در باد پیچیده اند -

خبر سطيح در ولادت یغمبر

چون این سخنان بگوش سطيح رسید چنم بکشود و فرمود -  
 (عَبْدَ الْمَسِيحِ عَلَى حَبْلِ يَسِيحُ إِلَى سَطِيحٍ - وَ قَدَّوْفِي عَلَى الضَّرِيحِ بِعَثْكَ مَلِكِ  
 سَاسَانَ لَارْتَجَاسِ الْاَيْرَانَ وَ خَمُودِ النِّيْرَانَ وَ رَوِيَا الْمُؤَبْدَانَ رَأَى اِبْلِاصْبَابًا  
 تَقُوْدُ خَبِيْلًا عَرَبًا قَدْ قَطَعَتْ الدَّجْلَةَ وَ انْتَشَرَتْ فِي الْاَدْمَا ) - گوید عبد المسيح  
 بر شتری طی مسافت بسوی سطيح می کند - همانا نزدیک مرگ او رسید -  
 پس خطاب می کند که ترا بادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن  
 ایوان و فرونشستن آتشکده و خواب مؤبد موبدان - همانا در خواب دید  
 که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند - و در  
 بلاد عجم پراکنده ساختند - دیگر باره گفت ( يَا عَبْدَ الْمَسِيحِ اِذَا كَثُرَتْ  
 النَّارُ وَ بَعَثَ صَاحِبُ الْهَرَاوَةِ وَ فَاضَ وَادِي السَّمَاوَةِ وَ فَاضَتْ بِحِيْرَةَ سَاوَةَ  
 وَ خَدَّتْ نَارَ فَارِسٍ لَمْ تَكُنْ بِبَابِلَ لِلْفَرَسِ مَقَامًا وَ لَا الشَّامَ اسْطِيحَ شَامًا يَمْلِكُ  
 مِنْهُمْ مَلُوْكٌ وَ مَلِكَاتٌ عَلَى عَدَدِ الشَّرَقَاتِ ثُمَّ تَكُوْنُ هُنَا وَ هُنَا وَ كُلُّ مَا هُوَ آتٍ  
 آتٍ ) - گوید ای عبدالمسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید - و ظاهر

شود صاحب عصا که یغمبر صل الله علیه و اله وسلم باشد - و روان شود  
 رود خانه سماوه - و غرور رود دریاچه ساوه - و فرو نشیند آتشکده  
 فارس - بابل مسکن عجم و شام مقام سطيح نخواهد بود - همانا سلطنت  
 می کنند آل ساسان لذ زن و مرد بعد آن کنگرها که از ایوان فرو ریخت -  
 بعد از آن شاید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید - این بگفت و در حال  
 جان بداد - از پس مرگ او عبد المسيح بر شتر خویش بر آمده و این

شعرها بگفت ( بیت )

شمر فأنك عاصي العزم نهر \* لا يفزعك تفريق و تغير

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

خطاب بخویش می کند و می گوید - جالاک باش زیرا که تو سریع العزم  
 و جالاک - و از هر حادثه و تغییری بیایکی - اگر پادشاهی بنی ساسان بنهایت  
 شود و سلطنت از ایشان درگردد عجب نباشد - کار دهر از قدیم گوناگون  
 رفته است - بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دایره از ایشان  
 بیم می کردند - همانا از آل ساسان بود ( بهرام گور ) و چندین ( هرمز )  
 و ( شاپور ) که روزگار ایشان بکران رسید - این مردمان برادرانند از یک  
 پدر و چند مادر - اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند - و هر جا سامانی  
 یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند - خیر و شر از بی یکدیگر است  
 و هر دو از واردات جهان - اما خیر را نیکو دارند و از شر به پرهیزند -  
 مع القصد عبدالله - مع بشتاب باد و برق طی سافت کرده بمحضرت کسری آمد  
 و صورت حال را باز گفت - ( نوشیروان ) فرمود تا آن زمان که چهارده  
 تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت - از پس آن  
 گو هر چه خواهی باش - و ازین آگهی نداشت که مدت این جمله پس اندک  
 خواهد بود - چنانکه درین کتاب همیون مذکور خواهد شد - بالجمله چون  
 ( کسری ) از این قصه پیرداخت و بر حال خویش بیاسود - ناگاه روزی  
 بانگی مهیب که دل و جان می شکست از دجله بگوش او رسید - که شاه  
 شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود برنخت و ضایع شد - نوشیروان

از آن یانگ و آن کله و فروریختن جسر بنهایت بترسید - و جمیع کهنه و  
سجره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد - و (سایب) که در علم قیافت  
دانشی بکمال داشت نیز حاضر شد - و ملک عجم صورت حال را باز گفت  
و این جمله در پاسخ فروماندند - و زمان خواستند تا در آنکار اندیشه کنند  
و هر کس بمسکن خویش شتافت - اما (سایب) آنشب را از شهر  
بیرون شده زمین را که بس بلند بود اختیار کرد - و بر آن بلندی بنشست  
و همی باطراف آسمان و زمین نگران بود - تا گاه برقی دید که از طرف حجاز  
ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا بمشرق رسید - و چون صبح شد زیر  
قدم خود را سبز یافت - پس به قیافه بدانت که از (حجاز) سلطانی برخیزد  
که نام او تا بمشرق سایر گردد - و هیچ سلطنتی از آن بزرگ تر نباشد و  
زمین با فرو فضل او سبز شود - پس بمیان شهر آمد و مؤبدان و  
دانایان را بدید - ایشان نیز بعضی با بعضی گفتند این آیات نباشد جز  
اینکه از آسمان فرود شد - و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد  
شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت - اما اگر با (کسری)  
این سخن یاد کنیم ما را عرضه هلاک سازد - پس واجب باشد که این راز  
از وی پنهان داریم - و آنوقت که این آیت عیان گردد او را قوت یابد که  
ما را زحمت رساند - پس باتفاق نزد (نوشیروان) آمدند - و گفتند بنای  
این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده اند - و از نظر اختران  
نحوست آن درین وقت اثر کرد - و این بنیان را خراب ساخت - اکنون  
ما حسنی نیکو کنیم و شمار اخترها بگیریم تا این جسر در ساعتی نیک بنیان  
سرد - و هرگز خرابی بنان رد نکند - پس ساعتی معین کردند و (کسری)  
در آنساعت بنیان جسر نهاد - و پس از هشت ماه بانجام رفت - آنگاه  
روزی (مرازیبه) و (مؤبدان) بر سور آن جسر فرشی بگسترده و زیب  
و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند - پس



( نوشیروان ) بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود - ناگاه آب  
 ( دجله ) بر آن جسر به پیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و  
 بانگ از دجله بر آمد که شاه شکست - ( نوشیروان ) از آنجا خود را بزرخت  
 تام بر کنار بود - و سحره و منجمین را طلب کرد و صد تن از ایشان را  
 بکشت و گفت - شما وظیفه و مرسوم مرا میبرید و مرا سخره می کنید -  
 ایشان عرض کردند ای ملک ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما  
 خطا کردند - اینک بدقت نظر رفته حسابی درست بر گیریم تا دیگر خطا  
 نیفتد - لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و ( نوشیروان ) خزینه بذل  
 کرد و هشت ماه دیگر بکار جسر پرداختند تا پایان بردند - چون ( نوشیروان )  
 انجام آن بدانست و بدانجانب بیرون شد - هنوز آن راه پایان نبرده بود که  
 آب ( دجله ) بر جسر پیچیدن گرفت - و آن بانگ مهیب در نیمه راه بگوش  
 ( نوشیروان ) رسید که شاه شکست - آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن  
 گرفت - و با حجره و گهنه و منجمین گفت - سوگند با خدای خود یاد  
 کنم که شما را جلگی خواهم کشت - و شانهای شما را بدر خواهم کرد و  
 در پای پنی است خواهم نمود - و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت  
 است - ایشان ناچار شده عرض کردند که راستی آنست که ما از علم خود  
 چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث می شود - و این مملکت را بر می اندازد -  
 ما این سخن را از بیم جان خود مکشوف نداشتیم - پادشاه عجم جرم ایشان  
 را معفو داشت و رقتا بر قضا گماشت - و انتظار می برد که تا چه پیش  
 آید - و چنان افتاد که آنسال بزمن عجم شگال اندر آمد - و این جانور از آن  
 پیش در زمین ترکستان می بود - بانچه شگالان بهر شهری و هر دیهی راه  
 کردند - و بانگ در انداختند و بانگی سهمناک و بیم ناک بود - مردمان  
 پترسیدند و این سخن با پادشاه بر داشتند و گفتند - این بانگ دیوان و  
 غولانست که در جهان افتاده ( نوشیروان ) مؤید مؤمنان را بخواست و

گفت این چه بانگ است که پدید شده - ( اردشیر ) گفت که چنین خوانده‌ام که چون عمال و نواب ملکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید - و مردم آن بانگ بشنوند - و در زمین کس نه بیند - چنان مینماید که کارداران از آنچه ملک فرموده از رعیت بیش ستانند ( نوشیروان ) سزده تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد - و جریده‌های خراج را بدیشان سپرد و هرکس را شهری فرستاد - تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند - ایشان باطراف ممالک پراکنده شدند و در آنسال نودتن از عمال جور را سراز تن بر گرفتند - از پس آن مردم دام بهادند و شکالی گرفتند و بمحضرت ( نوشیروان ) آوردند - چون آن جانور را نگریست فرمود خاکی بدین ضعیفی بانگی چنین سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد -

### آوردن کتاب کلیله از هند

و دیگر حدیثی که در عهد ( نوشیروان ) افتاد آن بود که ( برزویه ) طبیب که رئیس پزشکان حضرت بود روزی معروض داشت - که در کتب خوانده‌ام - که در هندوستان گیاه هست که چون آنرا برتن مرده زنند دانا شود و سخن گوید - اگر اجازت دهی بدانجانب سفر کنم و آن گیاه را باخود بیاورم - پادشاه عجم او را رخصت داد و نامه به ( برتاب چند ) نگاشت که او را در اینکار اعانت کند - پس ( برزویه ) به هندوستان سفر کرد - و چند آنکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست شد - حکمای مملکت او را بسوی مریدی پیر دلالت کردند - که دانشی به کمال دانست - و آن مرد دانا با ( برزویه ) گفت آگاه باش که تن مردم نادان چون مردگان باشد - و آن گیاه کنایت از کتاب کلیله است - که چون او را بر مردم نادان خوانند دانا گردد - و سخن گوی شود - و آن اکنون در خزانه پادشاهست - ( برزویه ) شاد شد و نزد ( برتاب چند ) آمده آن کتاب را بگرفت - چنانکه در ذیل قصه ( دابشایم ) حکیم گفته شد - و

از هندوستان کار سفر کرده بحضرت ( نوشیروان ) آورد - و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند - و نام ( برزویه ) و زحمت او را درین طب و تعب در صدر آن کتاب رقم نهادند - و دیگر شطرنج بود که در عهد ( نوشیروان ) آشکار گشت - و تفصیل آن در قصه ( بوزرجهر ) مرقوم خواهد شد - اکنون مقالاتی چند از مکاتیب و نصایح ( نوشیروان ) رقم کم چه اگر تمامت آن بنویسیم سخن بدراز کشد - بالجمله چون نامه بسلاطین نگاشتی - نخست ایشانرا از قهر خداوند قادر قاهر سهم میداد - و قصص انبیا و سیر سلاطین سلف را باستشهاد می آورد - و لختی از فتوحات و عدالت خود باز مینمود - و در عطف نامه از دستور و بزرگی که ملازم حضور آن سلطان بود یاد میکرد - و ختم بر انشاء الله میفرمود - و با مرزبانان و نواب خویش اندرز میکرد که علمارا بزرگوار دارند - و روزی دو نوبت بخانه ایشان روند - و کلیات امور را بحضور ایشان فیصل بدهند - و باعمال خویش مینگاشت که حق لشکریان بر ما بسیار است - واجب باشد که رنج ایشانرا ضایع نگذاریم - و حق دین داران فراوان باشد - زیرا که برهنائی ایشان عبادت ما مقبول افتد - و حق عمال بر ما آنست که در امور ایشان سخت گیری نکنیم - تا بار خود را بر زبردستان نهند - و حق رعایا بر ما آنست که همه وقت صلاح ایشانرا بیندیشیم - باید که بزرگان رعایت زبردستان کنند - و زبردستان طریق خدمت سپارند - چه مدار مملکت بوجود بزرگانست - و مدار بزرگی باطاعت زبردستان باشد - وقتی یکی از اعیان مملکت نامه بحضرت فرستاد - که در این شهر اندوخته یکی از بزرگانان از گنج شاه افزون است ( نوشیروان ) بر پشت او نگاشت که تخت و افسر از آن ما است اگر مال او افزون باشد نقصانی بر ما نخواهد رفت - دیگر وقتی از اصحاب دیوان بدو نوشتند که درین شهر دو بزرگانند که همسایگان از غوغای نوش و نای و بانگ چنگ و رباب ایشان کمتر بخواب

میروند - در پاسخ نوشت که اگر کسی را زبان نکند جز ایشان نیز هر کرا دست دهد روز خویش بشادی گذارد - دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند - زیرا که هر چه بود بدل نمود - در جواب نوشت که عیب ما وقتی باشد که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم - دیگری نوشت که پادشاه با مردمی معدود در میان مردم عبور کند - و این از حزم دور است - تا مبادا دشمنان کیدی اندیشند - و پادشاه را زبانی رسانند - در جواب نگاشت که نگاهبان پادشاه عادل عدل اوست - دیگری نوشت که خازن پادشاه سیصد هزار دینار بفقرا بدل کرد - هانا در گنج شاه خیانت کرده - در پاسخ نگاشت که هر چه با ارباب استحقاق رسد آنرا درازای مال خویش دایم - وقتی رسول قیصر بحضرت ( نوشیروان ) آمد و در شکوه سلطنت و قصور و عمارات او نگران بود - و آن ایوانرا که همسری با کیوان می جست مشاهده میکرد - ناگاه در پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید - گفتند پیرزالی در این مقام خانه دارد - چندانکه پادشاه بر زر و سیم بفرود که بهای خانه او کند - و پیش ایوانرا مستوی فرماید رضانداد - لاجرم کسری او را معاف داشت - رسول قیصر گفت اعوجاجی مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستگیری ظلم باشد - روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد - یکی از مؤبدان را آن قانون ستوده بعجب آورد - و گفت از کجا ملک الملوك عجم را این شیوه پهنیده افتاد ( نوشیروان ) فرمود روزی از ایام شباب در نخجیرگاه پیاده را دیدم که سنگی افکنده پای سگی را بشکست و بگنشت - چون گامی چند برداشت اسبی پای او را بصدمت لگد کوفته و مکسور ساخت - و پس از گامی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت و در هم شکست - دانستم که هر کاری را پادشاه و کثیر از دنبال است - لاجرم آن کار نباید کرد که جزای بدارد - و از ملکات اوست که در مملکت خویش قانون

نهاد که علم بنا اجل نیاموزد - و از مردم تا اهل قاضی و حاکم نصب نشود -  
 گویند وقتی بر سرهنگی غضب کرد - و فرمان داد که دیگر در برابر چشم او  
 بیرون نشود - و چون ملوک عجم را رسم بود که سالی یک روز بار عام دهند  
 و خوانده و ناخوانده در آن انجمن حاضر می شدند - چون آنروز پیش آمد  
 مرد سرهنگ فرصت بدست کرده در آن انجمن حاضر شد - و درکار بساط  
 و خدمت اشراف مداخلت افکند - دستارخوان همی پیش بزرگان افکند - و  
 خوردنی همی نهاد - کار داران بگمان اینکه ملک از وی خوشنود گشته و گناه  
 او را معفو داشته او را منع نمیکردند - بالجمله بهنگام فرصت طبقی از زر که  
 هزار مثقال وزن داشت از بس دست کرده بخانه خویش برد - و جز  
 ( نوشیروان ) کس بدو نگران نگشت - بالجمله چون انجمن متقعی شد و  
 خوانسالاران احتیاط کرده و آن طبق زر را نیافتند - شاگرد پشه گارانرا  
 در شکنجه کشیدند - ( نوشیروان ) گفت دست از ایشان باز دارید زیرا  
 آنکس برده است که نخواهد داد - و آنکس دیده است که نخواهد گفت - سال  
 دیگر باز در بار عام آن سرهنگ در آمد - چون ( نوشیروان ) او را دید  
 پیش طالبید و در گوش او گفت - مگر نقد پارینه پایان رسید که هم امسال  
 بخدمت آمدی - سرهنگ زمین بوسه داد و معذرت خواست - و پادشاه  
 از جرمش بگذشت - و همچنان او را بر سر خدمت سابق باز داشت - وقتی  
 در عهد او توانگری طپانچه بر روی درویشی زد و سرهنگی از دکانی طمع  
 طعمه نمود - پادشاه عجم فرمود تا هر دو را بقتل کیفر کردند ( ابو زر جهر )  
 در نهانی عرض کرد - که عجب است از عدل ملک که از هر پاره نانی جانی  
 هدر سازد - و در کیفر لعنه جوانی بهلاکت اندازد فرمود - که من این  
 حکومت بر دیو رجیم را ندیم نه بر مرد کریم - از سخنان اوست که فرماید  
 قاضترین پادشاهان را از وزیر گزیر نباشد - و عاقلترین زنانرا از شوهر چاره  
 نبود - و بهترین اسبانرا تا زیاده واجب بود - و نیکوترین شمشیر را بصیقل

حاجت اقتد - وگوید روز باد از بهر خوابست - و روز ابر برای شکار - و روز باران خاص شرابست - و روز آفتاب از بی گذاشتن مهمات - و هم او فرماید ( الملك بالجند - والجند بالمال - والمسال بالحراج - والحراج بالعمارة - والعمارة بالعدل - والعدل باصلاح العمال - والعمال باستقامة الوزراء - وراس الكل تفقد الملك امور نفسه - واقتداره على تأديتها وتملكها ) و هم او گوید (صلاح الرعية اعز من الجنود - و عدل الملك اخصب من عدل الزمان ) و نیز او گوید ( ايام السرور كلعج البصر و ايام الحزن يكاد يكون شهراً ) و هم او فرماید ( ان ابناء السفلة اذا تابوا ابغوا معالي الامور - فاذا تابوها اتهموا اتذليل الاشراف ) و گوید ( القليل مع قلة اللهم اهننا من الكثير مع عدم الدعة )

و ( نوشیروان ) را چهار پسر بود - اول ( هرمز ) - دوم ( انوشزاد ) که هم او را ( انوشزاد ) و هم ( نوبرداد ) گفتندی - سیم ( شهریزاد ) - و چهارم ( ازداندار ) و دو دختر داشت - که نام یکی ( خود آهنگ ) و آن دیگر را ( باینسان ) نام بود - از میان پسران چون ( هرمز ) از سوی مادر نیز شاهزاده بود - ولایت عهد بدو گذاشت - و آن هنگام که از جهان بدر می شد - او را اندرز فرمود - که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن پسندیده نیست - بلکه باید بر اشکریان و اجری خواران بخش کرد تا از ایشان بدست رعایا نقل شود - و آنجماعت از آن منفعت کند - و سبب آبادی مملکت گردد - و گفت همه روز بار عام ده تا همه کس ترا به بیند - زیرا که جوع دل و ضیق روح را مشاهده دیدار پادشاهان دوا کند - و اگر گنجی دهی و دیدار نمائی کس شکر نگوید - و گفت شور با علما عقل را افزون کنند - و مباحثت جهال مفرح روح باشد و این بدان ~~که~~ در امور زیان کار تر از ستیز و تعجیل نبود - و گفت مرد آنست که از نقصان مال و افزونی گنج متغیر نشود - چه آنرا مدار نباشد - و گفت مدار سلطنت بر پنج چیز تواند بود - اول حفظ و

بهر است مملکت - دوم پیروی شریعت - سیم نیکان را نیک داشتن - چهارم بدانرا کیفر بد کردن - پنجم لطف و عطف را بجای خویش بکار بستن - و گفت شرف آدمی بر دیگر حیوانات بعقل است نه بال - و شرف عقل به کسب حکمت است نه بکندجاه - و شرف حکمت بمعرفت خدای است نه بجدل و مناقشه - و شرف معرفت بتقدیم رضا و عبادت است نه بکلمات مجوف - و گفت ای فرزند هر که خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد - اول تعجیل - دوم سستی - سیم عجب - چهارم لجاج - و گفت اگر فضلا خود بینی کنند و کبر فروشند مذموم مردم شوند - و اگر جز فضلا این کار کنند سخره جهان خواهند شد - و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح است - اول حرص - دوم ترس - سیم عار - چهارم قرض - و گفت ای پسر چند صفت از چند کس بنهایت زشت است - بیرحمی از پادشاه - و حرص از علما - و بخل از توانگران - و کاهلی از جوانان - و رعنائی از پیران - و بیشرمی از زنان - و گفت ای فرزند وزیری گزیده کن که ترا بکارهای نیک بدارد - و دوستی اختیار کن که رضای ترا بر رضای خویش تفضیل گذارد - و گفت نیکو ترین همه تدبیرها تحمل است و کار را بوقت خود گذاشتن - و گفت شکر نعمت زیاد کند - و کفر آن نعمت نقصان و نفمت آرد - و گفت ای پسر چون من بعد از مداومت کردم عمر آرا از پدران گذشته افزون یافتم - و آن روز که پادشاه شدم دانستم که امرا و لشکریان کارکنان اهل زراعت و حرانت باشند - و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان - هانا قیام لشکریان از محصول ایشانست و استقامت ایشان از قوت لشکریان پس از اهل زراعت چندان مال گرفتم که حاجت لشکریان بگذارد - و چندان بدیشان باز گذاشتم که از نفقه خود چیزی افزون آرند - و بکار عمارت برند - پس یافتم این دو گروه را مانند

دو دست خویش که اگر یکرا زبان رسد الم آن بآن دیگر نرسرایت کند - این سخن ها بگفت و ولایت عهد ( هرمن ) را در کاغذی نوشته خاتم بر نهاد و بدست موبد موبدان سپرد - و از آن پس یکسال دیگر بزیست و رخت از جهان بدر برد - مدت زندگانی او هفتاد و چهار سال بود و ازین جمله چهل و هشت سال بیادشاهی روزگار گذاشت \*

---



➤ جلوس شد ( خسرو پرویز ) بر تخت شهنشاهی ایران ➤

➤ شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال ➤

( بعد از هبوط آدم علیه السلام )



( خسرو پرویز ) پسر ( هرمز ) بن ( نوشیروان ) است - و انقض  
( خسرو پرویز ) یعنی ملك مظفر است - بالجملة در قصه ( هرمز ) مرقوم  
اقتاد که ( بندوی ) تاج سلطنت برگرفت - و به ( آذربایجان ) شتافت - در  
آتشکده بزرگ نزدیک خسرو شتافت - و آن تاج را بر سر او نهاد - و  
( خسرو ) از ( آذربایجان ) بسرعت تمام راه ( مداین ) پیش گرفت - و چون بدان  
بلده نزدیک شد اعیان مملکت او را پذیره کردند - و بر پادشاهی بدو سلام  
دادند ( خسرو ) بشهر در آمده بمشکوی منکی در رفت - و بر فراز  
تخت جای کرد - مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد - و  
آنگاه خطبه کرد و از پس خطبه گفت - هان ای مردم حد خود نگاه  
دارید تا حق شما نگاه دارم - و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند -  
و از پس خطبه گفت - تا صالح میسر است جنگ نمی کنم - و روز سیم نیز  
خطبه کرد و بعد از خطبه گفت - ای مردم ( نوشیروان ) شما را پدری  
مشفق بود - و ( هرمز ) در میان شما قاضی عادل بود - اینک من پادشاهی  
عادل - از فرمان من بیرون نشوید تا ملائک نیندند - و روز چهارم عزم دیدار  
بدر کرد - و بدان سرای آمد که او را باز داشته بودند - و به نزد ( هرمز ) شده

زمین بوسه داد و سخت بگریست - و سوگند یاد کرد که هر خبر از من  
یا تو برداشتند همه بکذب بود - و آن درمها که ( بهرام چوین ) بنام من  
رقم کرد من ندانستم و نفرمودم - و این گناه که مردمان کردند و ترامیل  
کشیدند نخواستم و نه پسندیدم - اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار نشد می  
از خاندان تو میشد ( هرمن ) عذر وی پذیرفت و گفت - سخن تو جز از  
در صدق و صواب نباشد - اکنون حاجت من با تو آنست - که این مردم که  
حق مرا نشناختند - و بی گناه هم از تحت فرود کرده و دیدگانم نا بینا  
ساختند کیفر کنی و بر من و جان ایشان دویغ نخوری - ( پرویز ) گفت  
فرمان تو بر من روا باشد - اما بدین کار شتاب نتوانم کرد - زیرا که مردم  
ازین ملک نفور شده اند - و ( بهرام ) بدین پادشاهی طمع افکنده - آنگاه  
که از ( بهرام ) ایمن شوم فرمان تو بیای برم ( هرمن ) خوشدل شد و  
فرزند را شکر بگذاشت - و ( خسرو ) از نزد او بیرون شد - اما از آنسوی  
چون ( بهرام چوین ) بدانست که صداید ممکت ( هرمن ) را کور کردند -  
و پادشاهی مرا ( پرویز ) را دادند - سخت مکروه داشت - چه او را در دل  
بود که با ( هرمن ) از درصاحب بیرون شود - و خود سپهسالار بزرگ باشد -  
درینوقت یکباره دل از ( پرویز ) بگردانید - و بر آن شد که با او مصاف  
دهد - و پادشاهی از او گرفته با ( هرمن ) گذارد - و خود پیش او کمر بندد -  
پس مردم خویش را انجمن کرد - و با قواد سپاه و بزرگان درگاه فرمود -  
که من بدان سر بودم - که با ( هرمن ) کار بصاحب کنم - چه او را در کار من  
بدستگالیدن نبود - و اگر خاطر او از من کدر گشت - هم از غنچه بزدان بخش  
اقتاد - و ( هرمن ) او را بدرگاه من کیل ساخت - تا اگر خواهیم بکنم و  
اگر نه به بخشم - هانا ( پرویز ) این اندیشه دانسته بود - که فرمود پدر را کور  
کردند - و در محبس باز داشتند - و خود بر تخت جای کرد - آنکس که با  
پدر این کند - با مردم چه خواهد کرد - با این بیخنان دل مردم را از

( خسرو ) بر تافت - و خاطرها را آگنده بکین او ساخت - آنگاه گفت من بدان اندیشه ام - که بر ( خسرو ) تاختن کنم - و این پادشاهی از او گرفته ( قباد ) را دهم - و خود بر در او بیای باشم - این بگفت و بر رنج ( قباد ) بگریست - و مردم نیز بگریستند - و باو بدین سخن همداستان شدند - پس از همه عهد بستند و کار لشکر را بساخت - و از شهر ( ری ) خیمه بیرون زده آهنگ ( مداین ) کرد - و تا ( عقبه حلوان ) همی تاختن برد - و از آنسوی چون ( خسرو ) این بدانست - مردم خویش را ساز داده از ( مداین ) بیرون شد - و هر دو لشکر در دشت ( حلوان ) گرد آمدند - و از دوسوی لشکرگاه کردند - ( خسرو ) از کار ( بهرام ) پرسش نمود که او روزگار چگونه برد - و بر چه قانون زیستن کند - گفتند همه شب بیدار باشد - و کتاب ( کلیله ) بر او خوانند - و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد - و نیک عظمت نهد - و طلا به و دیده بان و پاسبان لشکر بنفس خویشتن باشد - ازین کلمات هیبتی در دل ( خسرو ) راه کرد - و روز دیگر با اتفاق ( بسطام ) و ( بندوی ) از لشکر خویشتن جدا شد - و در برابر لشکرگاه ( بهرام ) آمده بایستاد و فریاد برداشت که ( بهرام ) را بگوئید تا از سپاه خویش بکنه بیرون شود - که مرا با او سخنی است - چون این خبر به ( بهرام جویین ) بر داشتند - با اتفاق ( مردانشاه ) و ( بهرام سیاوشان ) بی سلاح جنگ بر نشست - و در برابر ( خسرو ) آمده بانگ برداشت - که هر کاری از پی کاری ست - عنوان دیدار سلام است - و فضل آنراست که در سلام سبقت جوید - و با ( بهرام ) سلام داد ( بهرام ) گفت مرا نیز بدین روش آگهیست - در اندیشه بودم تا ترا بچه نفرین یاد کنم - ( پرویز ) گفت ما به سلام خود میرسیم و تو نفرین خود را باز خواهی یافت - آنگاه گفت ای ( بهرام ) ای سپهسالار ( خراسان ) و لشکرهای بزرگ - من دانم که تو با من از در مهربی و از مهر این خاندان رنج فراوان ری ( هرمز ) که حقی ترا ندانست خدای او را

کیفر کرد - و پادشاهی از او باز داشت - و تو همی خواستی که آن پادشاهی  
 مرا باشد - اکنون که مراست ترا چه خلاف است - بطاعت من باز آی -  
 تا تو را با برادر برابریم - و مرتبت بلند دهم - و حق تو را بشناسم - (بهرام)  
 گفت با مخدوم خود نازشی رفت - هرگز نخواستم تو او را از تخت فرود آری  
 و تا پنا سازی - و توجه کس باشی که مرا مرتبت بلند دهی (خسرو)  
 گفت من (پرویز) بن (هرمز) ام که جهان را شاهنشاه بزرگ بود -  
 (بهرام) گفت سخن بکذب راندی - اگر تو پسر (هرمز) بودی او را از تخت  
 بزیر نیاوردی و کور نکردی - هرگز پسر با پدر چنین معاملات نکند - هانا تو  
 زنا زاده (پرویز) را ختم بگرفت و گفت - مردمان دانند که من این نکردم -  
 و اگر تو بهانه جوئی خود دانی - خدای روا نخواهد داشت سلطنت از  
 خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد (بهرام) گفت من ظالم - اما  
 برای آنم که دست جور تو را از مردمان باز دارم - و داد (هرمز) را  
 از تو و (بندوی) و (بسطام) بستانم - و خود نزد او بر پای بایستم -  
 (خسرو) گفت ترا این همه شفقت با (هرمز) تا اکنون کجا بود - و توجه کس  
 باشی که ملک ستن و ملک دادن کار تو باشد - و تو در کدام عهد از اهل  
 ملک بوده - و کجا بود که بندگان بیادشاهان نسبت ظلم کنند که تو میکنی -  
 (بهرام) گفت من از تخمه (گرگین میلادم) و همه وقت پادشاهان او را  
 خامت کرده اند و جای بر تخت داده اند (پرویز) گفت هم تو روش پدر گیر  
 تا خامت دهم و سپسالار ممالک سازم (بهرام) گفت (اردشیر با بکان)  
 ظلم کرد و پادشاهی بسا سزا از (اردوان) بگرفت - لاجرم من سوگند  
 یاد کردم که سلطنت از (ساسانیان) بگیرم - و (اشکانیان) را دهم  
 (پرویز) گفت من عهد کرده ام که از گذشته سخن نکنم - و تو را ایمن کرده  
 در ظل عطفوت خویش بدارم - و خامت بزرگانه دهم (بهرام) گفت راست  
 آمد که زنا زادگان را آزریم نیست - تو با کدام شوکت و پادشاهی مرا خامت

دهی - عهد من اینست که تو را بردار کم - و گوشت تو را با تیر بر باد دهم -  
این بگفت و عنان بگردانید - و فرمود بر آب (نهر روان) جسر بستند - و  
لشکر خویش را بگذرانید - و در برابر (پرویز) لشکر گاه کرد - درینوقت  
(گردنه) خواهر (بهرام) با برادر گفت - مبادا (پرویز) بدست تو  
پست شود - قصه (افراسیاب) را از خون (سیاوش) و کار (رستم) را با  
(اسفندیار) پیاد آرند - این خاندان آن است که اگر از رجال کس باقی نبود  
تاج از شکم زنان می آویختند (بهرام) گفت - کار از آن گذشته است که بصلاح  
نزدیک باشد - پس آن روز بود تا یگانه گشت - و چون شب از نیمه بگذشت  
با صد هزار سوار جنبش کرده - بلشکر گاه (خسرو) شیبخون آورد - و از  
چارسوی جنگ به پیوست - و جمعی کثیر را عرضه شمشیر ساخت - و لشکر  
(خسرو) بزحمت تمام شب را سپایان آوردند - و صبح گاه از دوروبه صف  
راست کردند (بهرام) را حیاتی بمخاطر رسید - و اسب خویش را انگیزته  
بر پیش سپاه (خسرو) بگذشت - و ایشان را ندا در داد - که هیچ کس از  
رعیت و سپاه با پادشاه خویش آن نکرد که شما کردید - و اکنون دشمن  
اورا که (خسرو) است اعانت می کنید - و منکه میخوام دیگر باره ملک را  
به (هرمز) باز دهم اعانت می نمائید - و ازین مار اندیشه نمی فرمائید - کلمات  
(بهرام) در مردم اثر کرد - و دل از (خسرو) بگردانیدند - و گروهی با  
(بهرام) پیوستند (خسرو) چون چنان دید (نخوار و زنگوی) را  
فرمود - با تفاق هزار سوار سرا برده و اقبال اورا برداشته روی به (مداین)  
تهاد - و خود با معدودی بحیرت و خجرت بایستاد - درینوقت (بندوی) -  
و اسطام - و هرمز خراد برزین - و بزرگ دیر - قدم پیش گذاشتند و گفتند -  
چه ایستاده تو با این همه سپاه نتوانی حرب کرد - و اگر زمانی دیگر درنگ  
فرمائی گرفتار خواهی شد - ناچار (خسرو) راه گریز پیش گرفت - و  
مردم خود را از پیش روی بداشت - تا به سلامت بگذرانند - و (گردوی)

برادر ( بهرام چوین ) نیز ملازم رکاب ( خسرو ) بود - بالجمله ( بهرام ) چون ( خسرو ) را هزیمت یافت - از قفای او بشتافت - و آنگاه که مردم ( خسرو ) خواستند بر پل عبور کنند و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد - ( بهرام ) راه نزدیک کرد - و ناگاه ( خسرو ) او را دید - که مانند شیر نجبر یافته در می رسد - سخت بترسید و گمان خود را بزه کرده خواست تا خدنگی به ( بهرام ) افکند - و با خود براندیشید که بیگان از خفتان او گذر نخواهد کرد - وسیئه اسب او را از بر کستوان صریان یافت - پس تیر را برسینه اسب اوزد - چنانکه تا سوار خرق گشت - و اسب در افتاد - و ( بهرام ) نگون شد - و آنگاه که اسب جبینت بدو آوردند ( خسرو ) از پل بگذشت و ( بهرام ) بی از قفای او بتاخت - و همی ندا کرد - که ای زنا زاده هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد - اما دیگر باو رسید - و ( خسرو ) به ( مداین ) در آمد و همچنان از گرد راه بنزد ( هرمز ) شتافت و گفت - لشکر مرا بگذاشت و خدمت ( بهرام ) اختیار کرد - اکنون ندانم چاره چیست - اگر فرمائی بنزد ( نعمان ) بن ( منذر ) شوم - و این سخن را از پدر پوشیده داشت که ( بهرام ) می فرماید - پادشاهی با ( هرمز ) خواهم گذاشت - بالجمله ( هرمز ) چون کلمات ( خسرو ) را شنید - گفت ای فرزند عرب مردمی درویش اند - و سپاه ایشان دزدانند - از کار ملك نتوانند اندیشید - صواب آنست که به نزد يك قيصر شوی که مرا با او کار بمهراست - زیرا که آن ممالک که ( نوشیروان ) از بلاد روم مسخر داشته بود من بدو باز گذاشتم - چون به نزدیک او شوی ترا بمره و مرهکب مدد کند و ملك باز دهد - پس ( پرویز ) پدر او بدرود کرده از نزد او بیرون شد ( بسطام ) و ( بندوی ) را برداشته با ده تن دیگر آهنگ ( روم ) کرد - و آن ده بدین نام بودند - اول ( گردوی ) که برادر ( بهرام چوین ) بود - دوم ( بزرگ کاتب ) بود

سیم ( خراد ) بن ( برزین ) چهارم ( هرمز ) پسر ( خرداد ) پنجم  
 ( ایاد ) بن ( فیروز ) ششم ( شیروی ) بن ( کاجار ) هفتم ( نازین ) بن ( بدیهگان )  
 هشتم ( بالوی ) نهم ( اندمان ) دهم ( نخوار ) -

### فرار پرویز بروم

بالجمله ( خسرو ) با انجماعت از ( مداین ) بیرون شد و بشتافت - چون يك  
 منزل از شهر دور شدند ( بندوی ) با ( بسطام ) گفت - که ما را کاری  
 خطرناک در پیش است - همانا از پس ما ( بهرام ) به ( مداین ) شود و ( هرمز )  
 را بر تخت نشاند - و از قفای ما کس بتازد و ما را دستگیر سازد - و اگر  
 ما را نیابد بستم از ( هرمز ) نامه گرفته بقیصر فرستد - تاوی ما را دست  
 بسته بسوی او کوچ دهد - صواب آنست که باز شویم و ( هرمز ) را مقتول  
 سازیم - پس این راز را از ( خسرو ) مستور داشتند و با ( خسرو )  
 گفتند - ما را به ( مداین ) باید شدن - تا زن و فرزند خود را دیدار کرده  
 وصیت خویش را بدیشان برسانیم - و باز شتابیم ( خسرو ) گمان کرد که  
 ایشان عزم خدمت ( بهرام ) کرده اند و هیچ نیارست گفتن - ناچار  
 بآن ده تن بشد و ( بسطام ) و ( بندوی ) به ( مداین ) باز تاختند - و  
 بسرای ( هرمز ) اندر شدند - و زنان و کنیزکان از بهر رفتن ( خسرو )  
 بگریستن بودند - و هرکس بکاری مشغول بود - پس ایشان گفتند ما را از  
 جانب ( خسرو ) با پادشاه پیامیست و بسرای ( هرمز ) در شده دستش  
 به بستند - و بازه گمان او را خبه کردند - و از خانه بیرون شده بر نشستند - و  
 از قفای ( پرویز ) شنفته او را دریافتند ( پرویز ) بدیدار ایشان شاد شد  
 و هم آهنگ تاخته سه روزه از عراق بدر شدند - و در کنار ( فرات )  
 نزدیک باراضی شام بدیر راهبی رسیدند - و از اسب بزیر آمده - بدیر در رفتند  
 و سخت گرسنه بودند - راهب هر چند ایشانرا نشناخت - اما گرامی پداشت  
 و مندیاری تان خشک که او را بود حاضر کرد ( پرویز ) و اصحاب او آن

تان را با آب نرم کرده بخوردند - و ( پرویز ) درینوقت سه روز نخفته بود - پس سر در کنار ( بندوی ) نهاد و بخت - و هر کسی بختند - اما از آنسوی چون ( بهرام چوبین ) به ( مداین ) در آمد - و دانست که ( هرمز ) کشته شد تدبیرش نپاه گشت - پس نشان ( پرویز ) گرفت - گفتند از راه شام بسوی ( روم ) همی شد تا از قیصر مدد جوید - درین وقت ( بهرام سیاوشان ) را طلب کرد - و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرد - و از پس ( پرویز ) بتاخت تا او را گرفته باز آرد - ایشان از دنبال ( پرویز ) ره سپردند - ناگاه راهب از دیر خویش علامت نپاه بدید - پس بدوید و خفتگان را بر انگیخت - که چه آسوده بوده اید - اینک از دوقر سنگ راه لشکری همی بینم که بدینسوی ترکتازند - همانا جز در طلب شما این تمب نبرند - ( پرویز ) و اصحاب او چون این سخن شنیدند - بر جای بیفردند - و دل بر مرگ نهادند -

### فرار خسرو از دیر

( پرویز ) گفت هر چند کار خطیر باشد خداوندان عتال را از دوری گزیر نیست ( بندوی ) گفت من توانم نیرنگی بر انگیزم - که تو را ازین بند بلا رها سازم - و جان خویش بر سر این سودا کنم ( پرویز ) گفت اینحال گرامی تواند شد که تو نیز برهی - اگر رسته شدی شرفی بکمال یابی - و اگر کشته گشتی این نام باند نیز شرفی بکمال است - پس ( بندوی ) عرض کرد که این جامهای پادشاهانه از تن دور کن و مرا سپار - و خود با اصحاب خویش تن بر نشین و از پیش بدر شو - پس ( خسرو ) جامهای خویش با ( بندوی ) سپرد - و خود با ( بسطام ) و آن ده تن دیگر بر نشست و برفت - از پس او ( بندوی ) با راهب گفت اگر کشف راز کنی از زندگی بازمانی - و جامهای ( خسرو ) را در بر کرد - و در دیر را استوار نموده بر بام بر آمد - و همی بود تا ( بهرام سیاوشان ) و لشکر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامهای اعلی نمود بدیدند - گمان کردند که او ( خسرو ) است - پس اطراف



دیر را لشکر فرو گرفت - درین وقت (بندوی) از بام بزیر آمد و جامه‌های خود را در بر کرده دیگر باره بر بام شد - و ندا در داد - که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فراز آید - که مرا از (پرویز) با او پیامیست - پس برفتند و (بهرام سیاوشان) را خبر بردند - که (بندوی) ترا طلب کرده است (بهرام) از میان سپاه بدر شده پهای دیر آمد - نخستین (بندوی) بدو سلام کرد - و گفت (پرویز) تو را سلام می کند - و می گویند بشکر خدا را که از پس ما تو تاختن کردی - ما ناسه روز است که من نشیب از فراز ندانسته ام و نمخورده ام و نمخفته ام - یک امروز فرود آی - تا شبانگاه که من بر آسایم و تو نیز با مردم خویش آ-وده شوی - انگاه با تو ساز رفتن کنم (بهرام سیاوشان) گفت من یکی از بندگان (پرویز) ام کتر چیزی طلب فرموده - و حکم داد تا لشکریان فرود شدند و آن روز را بر آسودند - چون آفتاب به نشست - هم (بندوی) بر لب بام آمد و (بهرام سیاوشان) را بخواست - و گفت (پرویز) فرماید تو امروز با ما نیکی کنی کردی - باید که امشب نیز صبر فرمائی تا فردا بگاه کوچ دهیم (بهرام) گفت روا باشد - و بفرمود تا سپاه اطراف دیر را تنگ فرو گرفتند - و باد از مردم خود را بر نشاند - و (بندوی) را فریاد کرد که هنگام شدن است - (بندوی) آواز داد که اینک (پرویز) بیرون آید - و همی به مخاطبه بگذاشت - تا روز به نیمه رسید (بهرام سیاوشان) دل تنگ شد و آغاز بیطاعتی نهاد - (بندوی) ناچار شده در باز کرد و گفت درین دیر جز من کسی نباشد - (پرویز) از دی هنگام بامداد برفت - و من شما را یک شبانه روز اغلو طه دادم - تا او نیک دور شود - اکنون اگر همه ابر و باد شوید - گرد او را نتوانید یافت - و با من هر چه روا دارید شاید (بهرام سیاوشان) را هوش از سر بپرید - و ساعتی در او نگریست - پس بفرمود (بندوی) را بند بر نهادند و با خود کوچ داده به (مدائن) آورد - و صورت حال را با (بهرام

جوین ( بهرام ) بگفت ( بهرام ) روی با ( بندوی ) کرد که آن گناه بس نبود که  
 ( هر مز ) را تباه کردی - که این زنا زاده را نیز از من بجهانیدی - تو را چنان  
 بکشم که مردم عبرت گیرند - اما آنگاه که ( پرویز ) و ( اطم ) را نیز بدام  
 آورده باشم - پس با ( بهرام سیاوشان ) گفت - که ( بندوی ) را بسرای  
 خویش برده در صمبتر جانی باز دار - و بندش سخت کن ( بهرام  
 سیاوشان ) بندوی را گرفته بسرای خویش آورد - اما او را برفق و  
 مدار بداشت - از بهر آنکه اگر روزی ( خسرو ) بدان مملکت غلبه جوید  
 او را پادشاه نیک کند - لاجرم روزی چند بر نیامد - که با ( بندوی ) در بزم  
 شراب خوش گفتی - و خوش خفتی - و همه سخن از ( پرویز ) کردی - هفتاد  
 روزگار بدین گونه داشتند - تا شبی ( بندوی ) گفت که من بدانم که خدای این  
 ملک از ( بهرام جوین ) بگیرد - و داد ( پرویز ) بدهد ( بهرام سیاوشان )  
 گفت من نیز بدین عقیدتم - و از خدای خواسته ام که بدانچه در ضمیر دارم  
 ظفر جویم ( بندوی ) گفت چه در ضمیر داری - گفت عزم آن دارم  
 که در میدان گوی و جوگان بایستم - و چون ( بهرام ) بر من گذرد ناگهش  
 مقتول سازم - و ( پرویز ) را بملك باز آرم ( بندوی ) گفت اگر تو این کار  
 خواهی کردن - فردا وقت آنست - و سخن برین بنهادند - و بامداد  
 ( بهرام سیاوشان ) برخاست - وزره در بر کرد - و بر زیر زره جامه بپوشید  
 ( بندوی ) گفت اکنون که عزم تو در این کار استوار شد - مرا اسبی و  
 سلاحی ده ( بهرام سیاوشان ) بند از ( بندوی ) بر داشت - و او را اسب  
 و سلاح داد - و خود بعزم قتل ( بهرام جوین ) بر نشست و برفت - و  
 چون خواهر زاده ( بهرام جوین ) در حباله نکاح ( بهرام سیاوشان )  
 بود - و از کید شوهر بدگان شد - کس در نهان بسوی خال خویش  
 فرستاد - که امروز شوی من در زیر جامه زره دارد - همانا او را اندیشه  
 ایست - ازو بر حذر باش ( بهرام جوین ) بترسید که مبادا تهمت لشکر

با او بیعت کرده باشند - پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد و هر سوار برو برگذشت - آن چوگان را نرم نرم به پشت او همی زد و با او سخن کرد - و چون او بگذشت با دیگری همین معامات کرد - و ازین معلوم داشت - که اشکریانرا در زیر جامه زره نباشد - و کس با ( بهرام سیاوشان ) همدستان نشده - بالجمله چون نوبت به ( بهرام سیاوشان ) رسید - هم آن چوگان را بر پشت او بکوفت - و بانگ آهن بر خاست - با او گفت ای ناراست کیش - در میدان گوی و چوگان زره از بهر چه در بر کرده - همانا حیاتی اندیشیده - این بگفت و تیغ بر کشید - و جناسش برگردن زد که سرش بدور افتاد - چون این خبر به ( بندوی ) رسید آن اسب و سلاح که از ( بهرام سیاوشان ) گرفته بود بر خود راست کرد - و از ( مداین ) بیرون شده تا ( آذربایجان ) همه جا بشتاب رفت - و چون ( بهرام ) اورا خواست معلوم شد که به ( آذربایجان ) گریخته - سخت افسوس کرد که چرا از نخست روزش نکشتم \*

### جاولس بهرام چوبین

بالجمله بعد از قتل ( بهرام سیاوشان ) گوش زد ( بهرام چوبین ) گشت - که در میان مردم سخن بسیار شده - و مردمان همی گویند ( بهرام ) را نرسد که تخت کیان گیرد - و تاج پشدادیان بر سر نهاد - با اینکه ( پرویز ) هنوز زنده است - چون ( بهرام ) این سخنان بشنید - سیاه را انجمن کرد - و بر تخت برآمد - و تاج بر سر نهاد - و حمد خدای را بگفت - و مردمان را خطبه کرد - و بر ( نوشیروان ) و دیگر پادشاهان گذشته درود فرستاد - آنگاه گفت ای مردمان ( خسرو پرویز ) آن کرد در مملکت که ( سخاک ) تازی نکرده بود ( هرمز ) را از تخت بزیر آورد و تا پنا ساخت - و از پس آن هلاکش کرد - شما کی شنیدید که کس با پدر آن کند که ( پرویز ) کرد و بدین مکافات خدای جهانش مقهور ساخت - و من ملک ازو بستدم - و ( بهرام

سیاوشان) نیز حیات کرد که مرا بکشد - و بدست من نابود گشت - شما دانید که هیچ کس با هیچ کس آن نیگونی نکرد که من با ( بهرام سیاوشان ) کردم - و این نیز شما دانسته اید - که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد - و ازین روی من ( خسرو ) را از ملک خلع کردم - و مملکت را از ناشایست به پیراستم - اکنون هر کرا خواهید پادشاهی اختیار کنید - درین وقت ( شهران گوار ) که از بزرگان درگاه بود برخاست و گفت - این پادشاهی امروز حق تست - که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی - اگر تو نبودی از آن روز سلطنت از ساسانیان برخاسته بود - این بگفت و بنشست - از پس او ( فرخ زاد ) برخاست و گفت ( شهران گوار ) سخن بصدق کرد - و برگفته او گواهی داد - چون ( خسرو ) سخن ایشان بشنید - در خشم آمد و برخاست و فرمود - ای ( بهرام ) این رای نیست که ( فرخ زاد ) زد - و ( گستاخ ) بر تخت کیان مرو - و تاج ماکان را بستم مگیر - نامه از در پوزش و نیایش بخسرو فرست - و دل او را با خویشان نرم کن - و بسوی ملک باز آر - و در خدمت او باش - و اگر ازو بیم داری - ازین پس در خراسان زیستن کن ( خسرو ) از جهان بیرون نشده است - و او را از مرگ پدر خیر نبود - و کجا ( فرخ زاد ) را آن مکالت بدست شد - که تاج و تخت ایران را بتو دهد - و در کار پادشاهی سخن کند ( فرخ زاد ) را از کلمات او بد آمد - و با او سخن بمنظره و میادرت کرد ( خسرو ) چون چنان دید - هم با ( فرخ زاد ) از در پرخاش برخاست و گفت - نیگو نباشد که کس بر پادشاه بشورد - که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است - نخست ( فحاک جشید ) را نابود ساخت و مردم ایران برنج در افتادند - و دیگر ( افراسیاب - نوذر ) را بکشت و ایران ویران گشت - و از پس او ( اسکندر - دارا ) بکشت - و خاک این ملک بر باد رفت - و از ساسانیان ( فیروز شاه ) بدست ( خوش نواز ) تباہ

شد - و مملکت را خرابی دیگر روی داد - هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت  
کار مملکت ضعیف افتاد - خرد و بزرگ تباهی گرفتند - اکنون نوبت به ( خسرو )  
رسیده - و او ازین اراضی هریمت شده - اگر سلطنت با او راست نشود - چشم  
از زن و فرزند و اموال و اقبال بپوشید - این بگفت و بگریست و  
بنشست ( بهرام ) از گفتار او زرد شد و گفت - ای مردمان من  
( پرویز ) را در پادشاهی حتی اشناسم - و این ملک را بدو ندمم - و خود نیز  
نخواهم - این پادشاهی ( شهریار ) را دادم که فرزند ( هرمز ) است - و هنوز  
چون کودک باشد - زمام ملک را خود بدارم - و آنگاه که بزرگ شود  
بدو سپارم - و باشا که ( پرویز ) را بساطنت خواهید حرب نکند - و هیچ  
کس را نکند - اما باید که شما سه روزه ازین پادشاهی بیرون شوید - و از  
پس سه روز اگر درین شهر مخالفی یابم خواهم کشت - و ( مینار ) که  
مردی دلاور بود برخاست و شمشیر برکشید و گفت - تا از اولاد ( کیان )  
کسی که در خور سلطنت باشد بدست نیست - و ( شهریار ) کودک است ( بهرام )  
باید بر تخت باشد - سخن برین نهادند و از انجمن بیرون شدند - و روز سیم  
بیست هزار کس که دوستدار ( پرویز ) بودند از ( مداین ) خیمه بیرون زدند -  
و راه ( آذر بایجان ) پیش گرفتند - و چون خبر به ( بتدوی ) همی رسید  
ایشانرا پذیره شد - و شکر بگذاشت - و گفت ( پرویز ) بسوی قیصر شده است -  
و من زمان تا زمان چشم دارم که با سپاه در رسد - اکنون شما نیز  
چشم برام دارید که عنقریب کار بکام شود - پس اشکریان فرود شدند - و با  
( بتدوی ) همی بیودند - اما از پس ایشان ( بهرام ) شاد بر تخت نشست -  
و تاج بر سر نهاد - و عهدی نوشته بایران سپرد - که کار همه بعدل و نصفت  
کند - و ایشان نیز نامه بیادشاهی او نگاشتند - و خاتم بر نهادند - و بر سلطنت  
او گواهی دادند - و این در ماه آذر و روز آذر بود - و آزان پس  
( بهرام ) کار داران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت - و

هم وقت با تاج و تخت بزیست - اما خویشان را شاهنشاه لقب نگذاشت -  
و چون منشوری بهمال خویش فرستادی - بر عنوان نامه نوشتی که حکم  
( بهرام ) بن ( بهرام ) نایب شاهنشاه چنین است - کنایت از آنکه من قائم  
مقام ( شهریار ) بن ( هرمز ) ام - و چون شهریار بزرگ شود این ملک بدو  
سپارم - اما شهریار را پوشیده می داشت - و نمیگذاشت کسش دیدار کند  
رسیدن خسرو بقبیله طلی

اکنون با قصه ( پرویز ) باز شویم - چون ( خسرو ) از دیر راهب  
بیرون شد با ( بسطام ) و آن ده تن بشتافت تمام بناخت - و سه شبانه روز  
درجائی نیاسود - پس درکنار ( فرات ) بمرغزاری در رسیدند - و سخت  
مانده و گرسنه بودند ( پرویز ) فرمود بدین مرغزار اندر شوید - تا مگر بصید  
نخجیر خویشان سیرکایم - ایشان گمانها بزه کردند - و چندانکه هر جانب  
شتافتند چیزی نیافتند - درین وقت ( پرویز ) مردی عرب دید که بر شتر  
خویش همی تاختن کند - او را پیش خواند - و بازبان تازی که آموخته بود  
پرسش نمود - که کیستی - گفت من ( ایاس ) بن ( قبیضه ) از قبیله ( طلی ) از  
جماعت بنی ( حنظله ) و او درقبیله مردی بزرگ بود ( پرویز ) گفت -  
نام تو شنیده ام - آنگاه ( ایاس ) برسید که تو چه کس باشی - گفت من  
( پرویز ) بن ( هرمز ) ام ( ایاس ) چون این بشنید از شتر بپرآمد -  
و زمین ببوسید - وگفت ای شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی ( پرویز )  
قصه خویش بگفت - و فرمود من و یاران من سخت گرسنه ایم - ما را  
سیر ~~کن~~ ( ایاس ) بر شتر خویش بر آمد و گفت قبیله من نزدیک است  
و ایشانرا بقبیله ( طلی ) برده فرود آورد - و زین اسبان بگرفت - و به علف  
فرستاد ( پرویز ) فرمود ما را زود طعام ده - تا مبادا از قنای ما لشکر  
برسد ( ایاس ) عرض کرد - که درین قبیله کسی را با شما دست نیست -  
و کاسه از پست و مقداری از خرما نزد ایشان بنهاد و گفت - ازین بخورید

تنان پخته شود - و فرمود چنانکه شتریان و شبانان کنند زمین را حفر کردند - و رنگ آنرا با آتش تفته ساخته - خیری بزرگ اندران انداختند - و بر زبر آن آتش به گسترند تا پخته گشت - و آن نان را با گوسفندی بریان کرده پیش ایشان نهادند - و آنجماعت سیر بخوردند و بخفتند تا شب اندر آمد - آنگاه ( ایاس ) گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است - يك امشب در اینجا بپاشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم - لاجرم ایشان آنشب بخفتند - و با مداد ( ایاس ) سه تایی از آن نان بزرگ پخته کرد - و سه گوسفند بریان حاضر ساخت - و از هر آنکه اسبان ایشان کوفته و مانده بودند - برای هر تن شتری بیاورد تا بر نشستند - و خود نیز بر شتری بر نشست - و يك شتر را خوردنی بار کرد - و بر زبر آن غلامی بنشاند و راه پیش گرفتند - و اسبان خویش را بکشیدند - و هر روز یکی از آن نان بزرگ و گوسفندی خورش ساخته نزدیک به آبادانی رسیدند - پس بر اسبان خویش بر نشستند - و شتران را به ( ایاس ) باز دادند - و ( پرویز ) به ( ایاس ) گفت با من نیکوئی کردی - اگر من از روم مراجعت کنم - و پادشاهی خویش بازستانم - باید به نزدیک من آئی تا مگر ترا پاداش کنم ( ایاس ) گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم - از وی چشم مکافات بداریم ( پرویز ) از گفته خویش خجل شد - و ( ایاس ) او را بدوود کرده راه قبیله خویش گرفت - و ایشان به ( رقه ) فرود آمدند و ایمن شدند - چه آن اراضی در تحت فرمان ( مورقس ) بود - که درین وقت قبیله سری روم داشت - چنانکه شرح حالش مرقوم شد -

### خبر دادن راهب خسرو را

بالجمله ( پرویز ) بعد از سه روز از ( رقه ) بیرون شده - راه ( الطایقه ) پیش گرفت - و چون يك منزل بتاخت - بکنار دیر راهبی رسید - پس از اسب فرود شد تا حقی بیاساید - راهب بر بام دیر آمده

فرو نگریست - و گفت شا کیستید ( پرویز ) گفت - من رسول پادشاه  
عجم باشم - وسوی قیصر روم - راهب گفت نو نه رسولی - بلکه تو خود  
پادشاه عجمی - که از سرهنگ خود گریخته - بسوی ملک روم شوی - تا ترا  
نصرت کند ( پرویز ) گفت ای راهب چه باشد که بسوی ما فرود  
شوی - تا با تو داستانی زخم ( راهب ) بزر آمد و نزد ( پرویز ) بنشست  
( پرویز ) گفت مرا معذور دار - که ندانستم ترا چندین دانشور است - اکنون  
بگوی کار من با قیصر بر چگونه رود - گفت قیصر دختر خویش بزنی  
تورا دهد - و هفتاد هزار کس بدهد تو نام زد کند - تا ملک خویش باز  
ستانی ( پرویز ) گفت من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم - و مدت ملک  
من چند باشد - راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر بخت ملک  
جای کنی - و سی و هشت سال پادشاهی ترا باشد - و از پس تو فرزندی که  
( شیروی ) نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند - آنگاه دختر ترا بود -  
پس فرزند زاده ات پادشاهی کند - و زود باشد که سلطنت از خاندان  
تو بدست عرب افتد - و پیغمبر آخر الزمان از اولاد ( اسمعیل ) بن ( ابراهیم )  
ظهور کند - و عرب سلطنت عجم بگیرد - و طعام ایشان بیشتر شیر و خرما  
و گوشت باشد - و تا رستخیز این ملک بر ایشان بیاید ( پرویز ) گفت این  
علم از که آموختی - راهب گفت از کلمات ( دانیال ) پیغمبر علیه السلام که  
يك يك سلاطین عجم را بر شمرده است ( پرویز ) گفت کسی اندرین  
ملك بامن خصمی کند - راهب فرمود تورا خالیست که نام او ( بسطام )  
بود - او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بد و ظفر یابی ( پرویز ) روی  
با ( بسطام ) کرد - و گفت اصفا نمودی که راهب چه فرمود - عرض کرد که  
سخن او بکذب است - این چگونه تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم  
( پرویز ) گفت - مرا عهدهی ده که از تو ایمن باشم - پس ( بسطام ) سوگند  
یاد کرد که با ( پرویز ) هرگز بد نیندیشد - و از آنجا راهب را بدرود کرده -



راه ( انطاکیه ) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمدند - و ( پرویز ) از آنجا نامه به ( موریکس ) کرد - و بدو نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش ( جبرام ) چوین بگریختم - چه او ملک را بر من بشورید - و سپاه را بر من تباہ کرد - و اینک بزینهار تو آمده ام - باشد که مرا ببرد و مال یاری کنی - و پادشاهی مرا بمن باز رسانی - و ( بسطام ) و ( بالوی ) و ( اندمان ) و ( خراد برزین ) را از بهر رسالت اختیار کرد - و با ( خراد برزین ) گفت تو در نزد قیصر بر پای باش - و اگر حکم به نشستن کند منشین - و ( بالوی ) را گفت تو مرد سخجوری و سخن کردن نیک دانی تو ترجمان باش - و با قیصر گفت و شنود کنی - و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز اقباز حضرت قیصر داشت -

### رسیدن رسول خسرو قیصر

پس ایشان از ( انطاکیه ) بیرون شده - راه ( قسطنطنیه ) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمدند بدربار قیصر شدند ( موریکس ) چون بدانست ایشان را بار داد و نامه ( پرویز ) بگرفت - و بفرمو چهار کرسی زرین بنهادند - و حکم داد که بر کرسی جای کنید ( بالوی ) عرض کرد - که ما از بهر حاجتی بدین در شده ایم خداوندان حاجت را نشستن روا نبود - مگر آنکه حاجتش گذاشته شود - و هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم - و اگر نه باز شویم - قیصر بزبان رومی ندیمان خویش را گفت - ایشان مردمی دانشورند - و نامه ( پرویز ) را بخوانند - و از کار او آندوهناک شد - و سر برداشته گفت ( هرمن ) برادر من بود - و ( پرویز ) برادر زاده من است - و من او را نصرت کنم - و سپاه و خواسته دهم - پس ایشان او را درود کردند - و بر کرسیها نشستند جز ( خراد برزین ) که بر پای ایستاد - و گفت مرا آنمقام نیست که در نزد قیصر بنشینم - و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند - و قیصر بفرمود تا ایشانرا در سرای ملوکانه فرود آوردند - و

بزرگوار بداشتند - آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد - و نامه ( پرویز ) بر ایشان بر خواند - و گفت شما چه بینید درین کار - یکی گفت دانی که روم از عجم چه بلادید ماست - و ایشان از پس اسکندر چه قتلها درین یوم انگیزتند - و چه خونها ریختند - بگذار تا ایشان بخوبی بشنول باشند - و ما روزگار سلامت بریم - و گروهی از مردم برین سخن گواهی دادند - و قرین صواب شمردند - درینوقت قیصر روی با ( گریگر ) کرد که خایهٔ بزرگ بود و گفت - چه خاموش نشسته تورا درینکار رای بر چیست ( گریگر ) گفت ای ملک ستم دیده بدرگاه تو آمده - و از تو فریاد خواهد - و تو توانی اورا نصرت کردن - امروز اورا با تو حاجت افتاد - و تواند شد که فردا تورا بدو حاجت افتد - پس امروز حاجت اورا بگذار - که فردا پادشای نیکو بینی - قیصر گفت این سخن بصدق گفتی -

### سپاه دادن قیصر بخسرو

و حکم داد تا سپاه فراهم شدند - و هفتاد هزار مردم جنگی از میان لشکرها گزیده کرد - و ( فلی بیگوس ) را که دامادش بود بر آنجمعه سپهسالاری داد - و نامه بسوی ( پرویز ) فرستاد که بمحضرت شتافته اورا دیدار کند - ( پرویز ) نامهٔ قیصر بخواند - و بر نشست و بشتافت و بدرگاه قیصر آمد - ( موریتس ) قدم اورا مبارک شمرد - و اورا کرامی داشت - و دختر خود را که ( مریم ) نامیده میشد بشرط زنی برای او فرستاد - و صد غلام ترک و بیست کنیزک از بنات ملوک که همه را اکیلل زر بر سر بود - و صد درگران پیا - و دوهزار دینار زردسرخ - و یکخوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود - و در میان جمعی از جنوع داشت - که هم آن از جواهر گوناگون آگنده - - هزار جامهٔ زربفت - و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه بنزد ( پرویز ) بدیده کرد - و مردی از دلاوران روم که ( کوت ) نام داشت و اورا در برابر هزار مردم پنهانند - بانه تن دیگر که ایشان را نیز هر یک هزاره می نامیدند -

ملازم رکاب ( پرویز ) فرمود - و ( فلی بیگوس ) را با آن هفتاد هزار کس بوی سپرد - و خود خیمه بیرون زد - و سه منزل او را مشایعت کرد - و از آنجا مراجعت فرمود - اما ( پرویز ) با آن سپاه گران راه ( آذربایجان ) پیش گرفت - و طی منزل کرده چون به رود آراز رسید ( پرویز ) خبر یافت - و با آن بیست هزار تن مردم عجم ( پرویز ) را استقبال کرد - و در برابر او مردم خویش را بجنب کرد - و مشغول با فوسیل ( اذهنی ) از لشکر جدا شد - و راه با ( پرویز ) نزدیک آرز - و ( پرویز ) با ( سلطان ) گفت که این دو سوار که از لشکر بیرون شد که باشند ( سلطان ) گفت آن يك برادر من ( بندوی ) است - و آن دیگر را ندانم ( پرویز ) گفت - گن من آنست که ( بندوی ) آن هنگام که از در راهب بیرون شد کشته گشت - درین سخن بودند که ( بندوی ) راه نزدیک کرد - و ( خسرو ) را بشناخت و پیاده شده زمین ببوسید - و ( موسیل ) نیز پیشانی برخاک نهاد ( پرویز ) اسب براند و بکنار ( بندوی ) آمد - و از دیدار او شاد شد - و او را پرسش نمود و فرمود تا بر اسب خویش بر نشست - و گفت این مرد کیست که با تو همراه است - عرض کرد که این ( موسیل ) اذهنی است - و مردی بزرگ است - و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت - درین وقت ( موسیل ) خواستار شد که پای ( پرویز ) را بوسه زند - پس ( خسرو ) يك پای خویش را از رکاب بدر کرد تا ( موسیل ) پیش شده ببوسید ( بندوی ) عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بجز تو از ( بهرام ) دل بر گرفتند و بدین جانب شدند ( خسرو ) گفت که من بدیدار تو شاد تر شدم که ازین بیست هزار تن - و ( پرویز ) با آن عظمت به بلده ( سیر ) فرود شد - و آن شهری بزرگ بود - از حدود ( آذربایجان ) و آن شهر نیز آتشکده افروخته داشت - اما از آنسوی چون خبر به ( بهرام ) رسید که ( پرویز ) با سپاه روم باراضی ( آذربایجان ) فرود شد - حیاتی اندیشید که مگر در میان سپاه

او مخالفی انگیزد - و او را مقهور بدارد - بسوی (شاپور) و (اندیمان) و (نخوار) و دیگر بزرگان درگاه (شاپور) را هر يك نامه کرد - که شا خود خوی (خسرو) را دانسته آید - کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد - از و چشم نیکوئی نتوان داشت - آنوقت سخن مراراست دانید - که (خسرو) در ملك ظفر جوید - و شا را مكافات بد کند - اکنون دل با من یکی کنید - و در دفع او یکجهت شوید - تا از من پاداش نیکو یا بید - و چون شا با من همدستان باشید - از لشکر روم نیندیشیم - و ایشان را عرضه شمشیر سازم و اگر نه اسیر ~~کنم~~ - و این نامهها را بمردی که (داراپناه) نام داشت سپرد - و او را بجامه بزرگانان به (آذربایجان) گیل فرمود - اما (داراپناه) در خاطر گرفت که با خاندان کیان بدسگالیدن از قانون فتوت و مروت بعید است - و آن نامهها را برداشته بدوگاه (خسرو) آمد - و نزد او بنهاد - و صورت حال باز گفت (پرویز) شاه شد - و او را انعام و افضال فراوان کرد و آن نامهها را خود جواب نوشت - که ما را دل بسوی تو آمد - هم اکنون شتاب کن و بدین سوی خرام - که چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب لشکر صف کند ما بعداد تو بر خیزیم - و تیغ در رومیان نهیم (داراپناه) این نامهها را پیآورد - و (بهرام) را سپرد - و او دل قوی کرد - و آهنگ (آذربایجان) فرمود - بزرگان درگاه گفتند - این رای بصواب نیست (پرویز) را در آن اراضی نیروی زیاده است - و مردم (آذربایجان) را دل با اوست - و چون تو از دارالملک بیرون شوی ضعیف گردی - باش تا او بسوی تو آید (بهرام) سخن کس نپذیرفت - و عرض سپاه دیده - با صد هزار مرد از (مداین) بیرون شد - و تا (آذربایجان) بسرعت برفت - و (خسرو) نیز خبر او را بدانست و لشکر بر آورد - و از دو سوی صفها راست شد (یلان سینه) و (مهر و یزد کشب) چون لشکر (خسرو) را بگریستند - با (بهرام) گفتند این سپاه

آراسته ایست - همانا آن نامها را بکذب فرستادند و تو را غمزه کردند \*

### جنگ خسرو با بهرام چوین

بالجمله ( بهرام ) در قلب بایستاد - و در سپاه او سه تن مرد ترك بود -  
 که در همه تركستان نامدار بودند - این هر سه تن اسب بمیدان تاختند - و  
 ( خسرو ) را ندا در دادند - که هان ای ( خسرو ) خود بیرون آی که ما هر يك با  
 تو یكته نبرد کنیم ( فلی بیگوس ) گفت بیرون مشو که پادشاه بنفس  
 خویش حرب نکند ( پرویز ) گفت در عجم عار باشد - که کس را بحرب  
 طلبند و او اجابت نکند - و چون بار از خر افتد - نخست بر خداوند بار  
 است که آن بار برگردد - این بگفت - و اسب نزد - و بمیدان آمد - یکن از  
 آن ترکان با او در آویخت ( پرویز ) او را بازخم نتره از پشت اسب در  
 انداخت و با تیغ بکشت - و آن دیگر را شمشیری بر فرق نزد که از کمرگاه  
 بگذشت - سیم چون این بدید - پشت با ( پرویز ) کرد که از پیش بدرود -  
 ( پرویز ) اسب بتاخت و تینی بر کتفش نزد که يك نیمه ازو بزیر افتاد -  
 و با لشکر خویش باز آمد - مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستادند -  
 ( کوت هزاره ) پیش آمد و گفت - ای ملک ترا که چندین مرد می ست چرا از  
 سرهنگ خویش بگریختی ( پرویز ) را غم بگرفت - و او را پاسخ نگفت -  
 پس ( کوت هزاره ) گفت آن سوار کدام است که تو ازو هزیمت شدی -  
 مرا بنمای تا ترا از وی برهانم ( پرویز ) گفت آن مرد است که بر اسب  
 ابلق سوار است - پس ( کوت هزاره ) اسب برانگیخت و ( بهرام ) را بحرب  
 خویش بخواند - و او بی توانی از قلب سپاه بیرون تاخت - و میدان بر ( کوت  
 هزاره ) تنگ کرد - و در حمله نخستین تینی بر خود او فرود آورد که تا  
 کوهه زین بدرانید - و از آنجا از شکم اسب بگذشت چنانکه هر نیمه تن او با  
 جوشن و خفتان بجای افتاد ( پرویز ) چون بدید - با آواز بخندید ( فلی بیگوس )  
 را از آن خنده غم آمد - و گفت هان ای ملک مردی که با هزار سوار برابر

بود - از لشکر تو بکاست تو شاد کام چرائی ( پرویز ) گفت ازین روی  
که مرا نکوهش کرد - و فرمود که از مرهنگ خویش بگریختی - خدای  
ضربت ( بهرام ) بدو بنمود - پس فرمود تن او را از خاک برگرفتند - و باروی  
بزدند که همچنان خشک شد - و آن جسد را بار کرده بسوی قیصر فرستاد -  
و بدو نوشت - که این نامه از حرب گاد نگاشتم - زیرا که لشکریان تو مرا نکوهش  
کردند - که از سرهنگ خویش بگریختی - آن سرهنگ این است که  
ضربت چنین زند - بالجمله آنروز را تا بیگاه نبرد کردند - و بامداد دیگر  
هم بجنگ بشام بردند - و روز سیم نیز صفها راست شد - و از دو سوی  
فراوان مرد و مرکب بخاک آمد - و چون شامگاه از جنگ باز  
شدند ( پرویز ) کس به رومیان فرستاد - و پیام داد که فردا شا بیاسائید که  
کار حرب مر عجمانرا خواهد بود - و فرمود تا ( موسیل ) ارمی که سرهنگ  
آن پست هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند - و از بامداد باتفاق  
سپاه خویش با بهرام مضاف دهد - روز دیگر ( موسیل ) بجنگ درآمد -  
و از دو سوی همی از کشته پر پشته شد - و چون آفتاب بنشست هر کس  
باشکرگاه خویش باز شتافت - در آن شب ( بهرام ) کس نزد ( پرویز )  
فرستاد که فردا خود بیرون شو - تا با هم بکوشیم و کار یکمزه کنیم ( پرویز )  
نیز اجابت کرد ( بندوی ) و ( بسطام ) گفتند - این رای زیست - و ما هرگز  
پسند نداریم که تو با ( بهرام ) نبرد آزمائی ( پرویز ) گفت - یا که مدارید چه  
اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود - و اگر بر من چیره گردد روا  
باشد - من از خویشان برهم و شا از من برهید - زیرا که روزگاری برآمد  
تا شما رنج برید - هر چند ایشان خواستار شدند پذیرفتار نشد - و روز  
دیگر چون از دو سوی صف بزدند ( بهرام ) لشکر خود را به ( جانفروز )  
سپرد - و باسه تن از دلاوران بمیدان ناخت - و ( پرویز ) را ندا در داد - که  
اگر پادشاهی خواهی بیرون آی - و مردی خود بنمای ( پرویز - بهرام )

فرخ زاد - را در قاب سپاه جای داد و چهار ده تن از مبارزان را بر داشته بیرون تاخت - اول ( بسطام ) دوم ( شاپور ) سیم ( اندمان ) چهارم ( گردوی ) برادر ( بهرام جوین ) پنجم ( بندوی ) ششم ( ایزدکشب ) هفتم ( شیرذیل ) هشتم ( زنگوی ) نهم ( نخواستاره ) دهم ( یلان سینه ) یازدهم ( فرخ زاد ) دوازدهم ( استاد فیروز ) سیزدهم ( خورشید ) چهاردهم ( اوزمزد ) و ایشان در برابر ( بهرام ) شدند ( بهرام ) مانند اژدهای رها گشته و شیر زنجیر گسته آهنگ ایشان کرد - نخستین ( یلان سینه ) و ( ایزدکشب ) مرگ را در برابر چشم معاینه کردند و پشت دادند - و از پس ایشان آن دوازده تن نیز راه فرار پیش گرفتند - ( خسرو ) یکتا با ( بهرام ) ماند - پس هر دو با هم در آویختند و حتی با هم بکشتند -

### فرار خسرو از بهرام

چیرگی من ( بهرام ) را بود ( خسرو ) دانست که اگر زمانی دیگر بناید عرضه دمار و هلاک آید - عنان بر تافت که باشکر گاه خویش گریزد و ( بهرام ) قصد او بدانست - و راه مقصد بر او تنگ کرد - ( پرویز ) ناچار راه بیابان پیش گرفت - و ( بهرام ) همی از پیش بتاخت - تا او را بدامان کوهی برد - پس ( پرویز ) از اسب بزیر آمد و بای بر کوه نهاد - و ( بهرام ) خواست تا او را با تیرزند - و کمان بگرفت تا کمان همی بزه کرد ( پرویز ) ازو دور شد - و ( بهرام ) بدانست که دیگر او را در نیابد - پس باز شتافته بلشکر گاه خویش آمد و از پس او ( پرویز ) اسب خود را بیافت و برنشسته بمردم خویش پیوست - سران سپاه با او گفتند بر باد شاه جنگ نباشد - تو آسوده باش که مکار ( بهرام ) بیای بریم - لشکر روم و سپاه عجم هم دست و همداستان شدند - و آن روز تا شام با ( بهرام ) مصاف دادند - و خانی فراوان از دوسوی مقتول گشت - شبانگاه ( بندوی ) با ( پرویز ) گفت این سپاه ( بهرام ) مردم تو بوده اند - و خدمت ( هرمنز ) کرده اند ( بهرام ) بیگانه ایشانست - اینک از

بیم جان با تو نبرد کنند - اگر ایشاترا زینهار دهی همه بسوی تو آیند -  
( پرویز ) گفت امان دادم - پس ( بندوی ) در آن نیم شب بکنار لشکرگاه  
( بهرام ) آمد - و فریاد بر داشت که ای لشکریان من ( بندوی ) خال  
خسرو پرویزم - شاهنشاه بندگان گناه کار خویش را زینهار داد - هر که  
امشب به زینهار آید از کرد های خویش ایمن باشد - این بگفت و همی بگذشت -  
ناگاه بانگ او بگوش ( بهرام ) رسید - و مانند شیرخشتناک نیزه برگرفت  
و برنشست - و آهنک ( بندوی ) کرد - و ( بندوی ) آن بدید عنان بر تافت -  
و مانند برق و باد شتافته بشکر خویش پیوست \*

### فرار بهرام از خسرو

اما از آنسوی چون این خبر در سپاه ( بهرام ) پراکنده شد - که  
( خسرو ) زینهار داد - گروه گروه از ( بهرام ) کناره جسته بکنار ( خسرو )  
آمدند - صبح روشن گشت - و ( بهرام ) از صد هزار مرد جنگی جز چهار  
هزار کس با خود ندید - پس با ( مردان شاه ) گفت که دیگر نتوان بودن -  
و فرمود تا حمای گران خود را بر دو هزار شتر بار کردند و از حرب گاه  
گربخته راه ( خراسان ) پیش گرفت - و ( خسرو ) ( اسطور ) را با ده هزار  
مرد گزیده از دنبال او بفرستاد - تا او را گرفته و بسته باز آرد ( اسطور )  
بتاخت و روز سیم راه بدو نزدیک کرد ( بهرام ) چون این بدانست روی  
بر تافت و بجنگ درآمد - و چون پانگ زخم خورده همی مرد و مرکب  
بناک و خون آغشت - زمانی دیر بر نیامد که لشکر ( اسطور ) هزیمت شد - و  
خود اسیر گشت ( بهرام ) حکم داد که سر از تن او برگیرند ( اسطور )  
روی بر خاک مسکنت نهاد و عرض کرد که چون بر من به بخشائی ازین پس  
خدمت تو اختیار کنم - و ملازم رکاب باشم - بهرام او را رها ساخت و  
گفت نزدیک خداوندت شو که مرا با تو حاجتی نباشد - پس ( اسطور ) باز  
شد و بهرام کوچ داده در یکی از قریه های ( همدان ) بنحانه پیرزنی فرود شد و



طعام پیش داشتند - لحقی بخورد و حاجتش بشراب افتاد - مقداری خمر  
 باخاصان او بود بیاوردند - و جام و قدحها در بار نهفته داشتند - و نحواستند  
 بار بکشود تا مبادا ناگاه دشمن دو رسد - پس با آن پیر زن گفتند اگر ترا  
 وعائی است حاضر کن که بدان شراب خوریم - آن زن سخت درویش بود  
 برفت و کدوی شکسته بیاورد - و گفت من بدین آب خورم ( بهرام ) از آن  
 می خورد و هم غلام نقل بیاورد و برنخت - و همچنان او را طبق نبود ( بهرام )  
 با پیر زن گفت اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن ریزم - برفت و طبق کلین  
 بیاورد که بوی سرگین همی داد - پس ( بهرام ) چند کدو شراب  
 به پیود - و مقداری گزک بپشید - و گفت ای زن ازین جهسان چه  
 خبر داری - گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند - مردی فضول به  
 ( پرویز ) بشورید - و ( پرویز ) او را هزیمت کرد - و ملک بگرفت -  
 فرمود مردم را در حق ( بهرام ) گمان چیست - گویند بصواب بود با بر  
 خطا رفت - عرض کرد که گویند ( بهرام ) خطا کرد - زیرا که او اهل  
 بیت ملک نبود - باید از در چاکری شدی تا نیکو زیستن کردی ( بهرام )  
 گفت - ای زن از آنست که از شراب ( بهرام ) بوی کدو آید - و نقلش بوی  
 سرگین کند - و از آنجا صبح گاه بار بر بسته راه خراسان پیش گرفت - و تا  
 ( قومس ) براند - و اراضی ( قومس ) و ( جرجان ) و ( دامغان ) درنخت  
 فرمان ( قارن ) بود - و این ( قارن ) نسب از سلاطین ~~کیان~~ داشت -  
 و او را ( نوشیروان ) در این ممالک فرمانروا ساخته بود - و اجازت کرده  
 بود که برنخت زرین نشیند - و از عهد ( نوشیروان ) تا آنهنگام حکمرانی  
 بداشت - و سخت پیرشد - و کوهستان آن اراضی را بنام وی هنوز ( کوه قارن )  
 خوانند - بالجمله چون ( قارن ) از رسیدن ( بهرام ) آگهی یافت ده هزار  
 تن مرد جنگی بر آورده - با اتفاق فرزند خود سر راه بر ( بهرام ) بگرفت -  
 ( بهرام ) بدو پیام داد - که مرا راه ده تا بگذرم - بیاداش آنکه چون ازین

راه بالشکر انبوه گذشتم - تو را آزوده نساختم (قارن) گفت این کار نکند -  
 تو با خداوند خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی  
 تا بازت فرستم - و اگر نه تو را اسیر کنم - و بسته بدرگاه ( پرویز ) فرستم -  
 ( بهرام ) چون کار بد آنگونه دید - حرب را بیاراست - و با آن چهار  
 هزار مرد مصاف داد - و لشکر (قارن) را بشکست - و فرزندش را بکشت -  
 و نیز (قارن) را اسیر گرفت - و خواست او را بکشد (قارن) بضراعت زبان باز  
 کرد و گفت مرا مکن که فرزندم درین رزمگاه تباہ شد - و خود مردی  
 بیوم ( بهرام ) او را رها کرد - و از آنجا کوچ داده اراضی ( خراسان ) را  
 در نوشت -

### رفتن بهرام ترکستان

و از رود (جیحون) گذشته - مملکت ترکستان درآمد - و (زینهار)  
 به (اینال باوقوبخان) برد که درین وقت سلطنت ترکستان داشت - چنانکه مذکور  
 شد - اما از آنسوی چون ( پرویز ) ( بهرام ) را هزیمت کرد به (مداین)  
 آمد - و بر تخت نشست و تاج بر نهاد - و قصه رزم خویش و ظفر جستان  
 بر ( بهرام ) را بسوی قیصر نامه کرد - و شکر سپاه روم بگذاشت - چون  
 این نامه بقیصر رسید شاد شد - و ( خسرو ) را از جامه خویش خلعت  
 فرستاد - و بر آن جامه نقش چلیپا بود ( پرویز ) آن جامه را بر مردم بخود  
 (فلی بیگوس) گفت - این جامه را در بر کن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند -  
 ( پرویز ) فرمود - چون بدین جامه نقش چاپیاست اگر من در پوشم - مردمان  
 گمان کنند که دین قیصر گرفته ام ( فلی بیگوس ) گفت - اگر نبوشی حق  
 قیصر نگذاشته باشی - از میان مؤبد مؤبدان عرض کرد - که کس بدین جامه  
 پوشیدن نگوید که تراز دین خویش دست باز داشتی - بیوش و حق قیصر  
 بگذار - پس ( پرویز ) یکی مهمانی بزرگ پیش نهاد - و تمام سپاه روم  
 و عجم را دعوت فرمود - و خوان نهاد - و طعام بداد - و خورد آن جامه قیصر

در بر نمود - و با اتفاق (فلی بیگوس) و (بسطام) و (بندوی) همی در انجمن عبور کرد - و برخوان مائیده همی بگذشت (بندوی) فهم کرد که مردمان با هم سخن کنند - که (پرویز) دین قیصر بگرفت - و جامه چلیپا در بر کرد - پس بکنار (پرویز) آمد - و نرم نرم او را بیا گاهانید - و گفت چاره آنست که بر کنار خوان بایستی و کار دو زمزم برگیری و کار معان کنی - چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان یکتن کازدی که هم دسته از آهن داشت بدست میکرد - و زمزمه آغاز می فرمود - و خوردند گانرا دعا میفرستاد - و ایشان تا کار خوردن و آشامیدن داشتند سخن نمی کردند - با جمله (پرویز) بر سر خوان بایستاد و کارد بر گرفت (فلی بیگوس) چون چنان دید پیش شد - و آن کارد از دست (پرویز) بگرفت - و یکسو افکند و گفت - یا جامه چلیپا زمزمه نتوان کرد (بندوی) گفت که (پرویز) شریعت شما را نگرفته است - و چلیپا را در نظر او مقداری نباشد - فرمود در چشم من مکانت تمام دارد - ایشان بچنگ در آمدند - و (بندوی) یکی طایفه بر روی (فلی بیگوس) زد - و (بسطام) پیش شده ایشانرا از یک دگر دور کرد - و (پرویز) اگر چه نگران بود - اما خویش را نا دیده نمود - (فلی بیگوس) از آن انجمن بخشم بیرون شد - و همی که از سپاه روم حاضر بود با او برفت - و چون باشکر گاه خویش رسید - کس به (پرویز) فرستاد که یا (بندوی) را بمن فرست که دست او را قطع کنم - که چرا مرا بر روی زد - و اگر نه جنگ را باش - و این هر دو بر (پرویز) تقابل بود - پس از بهر چاره بسرای (مریم) شد - و این قصه با او بگفت - (مریم) عرض کرد (فلی بیگوس) را من نیک شناسم - مریدی با قوت است تو (بندوی) را بدو فرست - و بگو با وی هر چه کنی روا باشد وی او را نیازارد و سلامت باز فرستد - پس پرویز (بندوی) را بنزد یک (فلی بیگوس) فرستاد - و از وی عنبر بخواست - و او خوشنود شد - و (بندوی)

را معفو پداشت -

مراجعت سپاه قیصر بروم

روز دیگر پرویز ( بزرگ دیر ) را بفرستاد تا نام سپاه روم را تن بتن بشوشت - پس ( پرویز ) هرکس را بمرتبت خویش تشریف کرد - و درم و دینار بداد - آنگاه از بهر ( فلی بیگوس ) هزار دینار مروارید تا سفته - و هزار جامه زرینت که هر تا را ده هزار درهم قیمت بود - و هزار اسب بخاره - و هزار اسب تازی - و هزار استر بردی - و هزار اشتر بختی اختیار کرد - و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد - و ( فلی بیگوس ) را نیز چندان عطا کرد که در آن شکفت ماند - و آن ده مرد را که هر یک هزاره لقب داشتند بدلی جدا گانه کرد - و هرکس در جنگ جان داده بود بهره او را هم بوارث او فرستاد - و ( فلی بیگوس ) را گسیل نمود - و یک منزل او را و سپاه او را مشایعت کرد و آن ده تن که با او بروم شده بودند - هر یک را در یکی از بلاد فرمانگذار کرد - و آن پست هزار تن که در هوای او به ( آذربایجان ) شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود - و ( ری ) و ( طبرستان ) را تحت حکومت ( بسطام ) گذاشت - و امارت دیوان و اخذ منال و سپهسالاری لشکر ( بندوی ) را داد - و خود بر تخت ملک جای کرد - و پادشاهی بروی راست شد - اکنون بر سر داستان ( بهرام ) شویم - چون ( بهرام ) در حضرت ( ایبال با وقوی خان ) پناه یافت - روز تا روز کارش بالا گرفت - و ملک ترکستان را برادری بود که ( مقتوره ) نام داشت - و او را در ترکستان هیچ کس هم آورد نبود - و با برادر زبان دراز داشتی - و گفتی این تاج و تخت از بهر من باید - اکنون که بناحق تراست - جز بر آرزوی من مباش - و هر روز که بدرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بسرای خویش فرستادی - اینصورت ( ایبال با وقوی خان ) را سخت مکروه بود - و دفع او نمی توانست کرد - ( بهرام ) کراهت او را بدانست - و در نهان با او گفت اگر خواهی من

( مقابله ) را از تو بگیرم - ملك تركستان فرمود نيك است اما چنين باش كه كس نداند اين حكومت از من وقفه است - پس روز ديگر كه ( مقابله ) در آمد - و همچنان گستاخ سخن كرد ( بهرام ) گفت چرا چنين گستاخ باشي - و حشمت شاهانه نگاه نداري ( مقابله ) گفت باوي تو كيستي اي دزد گريخته كه بفضول در آمدي - و كار از محاوره و مناظره بمحاربه و مضاربه كشيد - و ( مقابله ) آهنگ ( بهرام ) كرد ( بهرام ) گفت اگر با من از در ستيز و آويز باشي بر پشت اسب بيرون آي - و نيروي خويش بنهاي ( مقابله ) گفت چنين باشد - و شمشير خود را بعلامت اين سخن نزد ( بهرام ) نهاد - و ( بهرام ) و پيگان خود در خدمت او بگروگان داد - و روز ديگر هر دو بر پشت اسب بيرون شدند - و با هم بگشتند - نخستين ( مقابله ) اندر آمد - و ضربتي مر ( بهرام ) را زد - و زخم او كارگر نيفتاد - پس ( بهرام ) كمان را بزه كرد - و خدنگي بر شكم ( مقابله ) زد كه از پشتش بدر شد - پس ملك تركستان از كيد برادر برست - و ( بهرام ) را سپاس گفت - و از پس آن چنان افتاد كه در شكارگاه كنيزكي از ملك تركستان را خرم اسير كرد - و او را بگوه برده بداشت - و خواتون بزرگ را با آن كنيزك مهري تمام بود - و از بهر او اندوهناك گشت ( بهرام ) چون اين بدانست خود بدان كوهسار شده - آن جانور را بكشت - و دختر را باز آورد - و در نزد خواتون نيز گرامي گشت و ( ابنال باوقوي خان ) دختر خود را بشرط زني بسراي او فرستاد - و ( بهرام ) در تركستان بزرگ شد \*

### نامه خسرو پادشاه ترك

چون اين خبر بشاهنشاه ايران رسيد - بيم كرد كه مبادا ديگر باره از ( بهرام ) فتنه با ديد آيد - پس نامه بملك تركستان كرد - كه ( بهرام ) بنده من و گريخته من است - او را دست بسته بسوي من فرست - و اگر نه جنگ را باش - ملك تركستان در جواب گفت - كه من هرگز زينهاري خود را از

دست نگذارم - وعهد شکم - و از آن پیش که ( پرویز ) قصد من کند من  
 آهنگ او خواهم کرد - این بگفت و رسول ( پرویز ) را باز فرستاد - و  
 لشکرهای خورا بخواند - و عرض سپاه بداد و ( زنگوی ) و ( چینوی )  
 را که دو سپهسالار بزرگ بودند پیش طلید - و ایشان را با تمامت لشکر  
 ( بهرام ) را سپرد - و انجام کار ( پرویز ) را ازو بخواست - لاجرم  
 ( بهرام ) آن سپاه را برداشته بکنار ( جیحون ) آمد - چون این خبر  
 به ( خسرو ) رسید سخت بترسید - و خوابت این کار صعب را بخیلتی سهل  
 فرماید - پس ( خرداد برزین ) را از تشریف زرو مال جمله‌های گران کرد - و  
 او را هدیه‌های نیکو سپرد - و ملک ترکستان فرستاد ( خرداد برزین )  
 از لشکرگاه ( بهرام ) راه بگردانید - و بحضرت ( اینال باو قوی خان ) رفت -  
 و هدیه‌های ( پرویز ) بگذرانید - و ملک ترکستان را بر سر مهر آورد -  
 و گفت بهرام پدر بر پدر از بندگان ( عمرز ) و ( پرویز ) شمرده میشود -  
 با خداوند نعمت آن معاملات کرد که دیدی و شنیدی - پس با تو بر چگونه  
 خواهد زیست - زود باشد که با تو نیز حیاتی کند و کیدی اندیشد - همانا  
 او در طاب سلطنت ایران و توران این تعب برد - نیکو آنست که او را دست  
 بسته بدرگاه شاهنشاه ایران گسیل فرمائی - و بنیان حفسادت و مهر با او  
 استوار داری - در جواب فرمود من هرگز پیمان نشکم - و نام خود را در  
 ممالک جهان پست نکم - اگر ( بهرام ) کفران این نعمت کند - کیفر خویش  
 خواهد یافت ( خرداد برزین ) چون از ملک ترکستان مأیوس شد - با یکی از  
 خواجه سرایان طریق انس و الفت پیش گرفت - و با خوانون بزرگ راه کرد -  
 و زرو مال فراوان بد و فرستاد - و او را شیفته مهر خویش ساخت - و آنگاه  
 که از طرف او اطمینان بدست کرد - روزی نزدیک او شتافت - و با او  
 در هلاکت بهرام سخن کرد - خوانون گفت ( بهرام ) داماد ملک ترکستان  
 است - و صعب است که به تباهی او رضا دهد - و مرا درین اندیشه حیاتی

بدست نباشد - تو مردم - دبیری اگر اندیشه توانی کرد از دستگیری تو دست باز نگیم - (خراد برزین) از نزد او بیرون شد - و پیر سردی خونخواره که (قلون) نام داشت وسخت مسکین بود از میان ترکان بخواند - و در انجمن خویش آورده جای داد - و جامهای ملوکانه در بر او کرد - و بیست هزار درهم بدو عطاء فرمود - آنگاه با (قلون) گفت تو در جهان روزگار خود بیای بزده از عمر تو جز اندک نمانده است - من با تو چندان عطا کردم - که باز ماندگان تو از پس تو نیکو زیستن کند - اکنون این کارد زهر آب داده را بتو می سپارم - تا بدان سان که گویم (بهرام) را مقتول سازی - از پس آن اگر ترا کشند بهره خود را از جهان گرفته - و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی (قلون) این کار بر ذمت گرفت - پس (خراد) بنزد خواتون آمد - و پاره قرطاسی بدو داد - تا خاتم ملک ترکستان را بر آن نهاد - و (خراد) نامه از ملک ترکستان به (بهرام) کرد - و (قلون) را بسپرد و گفت - چون بنزدیک (بهرام) شدی این نامه بدوده - آنگاه بگوی از دختر (اینال با وقوی خان) با تو پیامی دارم - مجلس را از بیگانه بر داخته کن تا آن سخنان را در گوش تو گویم - چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کارد را در شکم او فرو کن تا جان دهد -

### قتل بهرام چوبین

(قلون) آن نامه و دشنه را بگرفت - و راه سپار شده باشکرگاه (بهرام) آمد - و رخصت بار یافته در رفت - و نامه بداد و انجمن را از مردم پرداخت - و آن دشنه را بر ناف (بهرام) فرو داد (بهرام) دست بیازید و (قلون) را بگرفت - و فریاد بر کشید تا مردم او بدویدند (قلون) را بدیشان سپرد - و دانست که دیگر جان نبرد - پس سران لشکر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد - که ملک ترکستان را تهی دارید - تا باز ماندگان مرا در آن اراضی عزیز بندارد - و لشکر ایران را

با ( پلان سینه ) سپرد - و ایرانیانرا گفت - که ازین پس خدمت شاهنشاه ایران را مغنم دارید - و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید - این بگفت و سر درگردن ( گردنه ) خواهر خود نهاده جان بداد - لشکر ترکان ( قلون ) را بدرگاه ملک ترکستان آوردند - و صورت حال باز گفتند - پادشاه حکم داد تا ( قلون ) را بقتل آوردند - و دو پسر او را در آتش بسوختند - و آتش در سرای او بزد - و خویشان او را تپاه ساخت - و خواتوان خویش را از پرده بر آورد و طلاق گفت - و سپاهیانرا فرمود تا در سوگواری ( بهرام ) سپاه در بر کردند - اما ( خراد برزین ) را بدست نیاورد - چه او بعد ازین فتنه فرار کرده - بدرگاه ( پرویز ) آمد - و قصه خویش را بگفت ( پرویز ) شهادت او را صد هزار دینار زر سرخ و جامهای شاهوار عطا کرد - و بدین شکرانه رواق آتش کده را بیفزود - و مساکین را بذل و احسان فرمود - و از آنسوی ملک ترکستان برادر خویش را که ( طورک ) نام داشت نامه داد - و بسوی ( گردنه ) فرستاد - که درسوگ ( بهرام ) من از تو حزن افزون دارم - و آن صکاری شدنی بود - پنجه با قضا نتوان زد - اکنون بر خیز و بنزدیک ما بشتاب - و در حرم خانه ما بجای کن - تا ترا با نومی سرای گردانم - و مکانت خواتران بزرگ ترا بنشم - ( طورک ) این نامه پیازد - و باز ( گردنه ) سپرد - وی در جواب بگفت هنوز از زخم ( بهرام ) خون همی رود - تا چهار ماه ازین دایه برنگردد من از سوگواری برنجیزم - و از جای جنبش نکم - و از آنسوی بزرگان ایران را طلب کرد و گفت - ایرانیان را درسکونت ترکستان کار بر سر آید - چنانکه از کار ( سیاوش ) و ( بهرام ) مشاهده رفت - من اینک آهنگ ایران دارم - و پس از روزی چند اموال و اقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد - و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشکریان گزیده فرمود - و راه ایران پیش گرفت - چون ( طورک ) این خبر بدانست - با شش هزار مرد سپاهی



از قفای او بناخت - و روز چهارم او را دریافت - چون (گردنه) این  
 بدید - سلاح جنگ برادر را در بر راست کرد - و مردم خویش را بر صف  
 بداشت - از آنسو (طورك) نیز لشکر خود را رده کرد - و خود اسب  
 بمیان میدان انگیخت - و (گردنه) را ندا کرد - که چرا حق ملک ترکستان را  
 ضایع می گذاری - و آنگاه ایران می داری - اگر ترا شوی باید کفو تو در  
 ترکستان نمودار است (گردنه) گفت حتی از میان سپاه بیکسو شو - تا این  
 جواب با تو بگیریم - چون (طورك) از لشکر کناره گرفت (گردنه) در برابر  
 او شد و نقاب از رخ بر گرفت - و چهره خود را که مانند ماه و اقیاب بود  
 بدو نمود - و گفت دیدار من اینست - اکنون با تو نبرد کنم - اگر ترا مرد  
 یافتم بشوی گیرم - و اسب بر انگیخت و (طورك) نیز بجنگ درآمد - و هر  
 دو با هم بگشتند - زعانی دیر بر نیامد که (گردنه) فرصت بدست کرده بزخم  
 نیزه (طورك) را از اسب نگونسار کرد - و مقتول ساخت (یاز سینه)  
 چون این بدید - بر سپاه ترکان حمله برد و همی مرد و مرکب بخاک انداخت -  
 لشکر ترکان هزیمت شدند - و از ایشان حتی قبیله و برخی اسپرگشت (گردنه)  
 از پس آن فتح بر سر رود (آموی) بیامد - و سکون فرمود - و  
 نامه به برادر خود (گردوی) که ملازم درگاه (پرویز) بود نگاشت -  
 و کردار خویش را مکشوف داشت - و بنمود که من در لب (آموی) سکون  
 دارم - تا بدانچه (پرویز) حکم راند معمول باشد - چون (پرویز) ازین قصه  
 آگاه شد - و یکباره از قننه (بهرام) ایمن نشست - با خود اندیشید که کشندگان  
 پدر را تا چند در برابر چشم معاینه کنم - و در قتل (بندوی) و (بسطام)  
 یکجهت شد - و بدان بود که بهانه بدست کند - از قضا روزی بر در محله  
 قصر خویش نشسته نظاره گوی با زان میکرد - و رسم داشت که هر کرا  
 نحسین فرستادی چهار هزار درم صله دادی - و چنان افتاد که در آن روز  
 (شیر زاد) بن (مهپود) را هزار بار نحسین فرستاد - و منشور چهار هزار

هزار درم انعام داد - چون ( شیرزاد ) این منشور را از ( بندوی ) آورد -  
که بازگشت خراج بدو بود درخشم شد - و آن منشور را پینداخت - و گفت  
روا نیست که ( پرویز ) بدین گونه خزانه بریاد دهد ( شیرزاد ) این خبر به  
( خسرو ) آورد - و شاهنشاه خشم کرده فرمود - تا دست و پای ( بندوی )  
را قطع کرده در میدان افکنند - و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی  
( بسطام ) کرد - که زود بشتاب که مرا با تو حاجتی افتاده - و ( بسطام )  
برخاسته آهنگ حضرت کرد - و از نیمه راه بشنید - که خسرو ( بندوی )  
را بکشت - دانست که با او نیز همین معاملات کند - عنان بگردانید - و در  
( خراسان ) جمع آوری سپاه کرد - بر ( خسرو ) بشورید - و تاج بر نهاد و بر تخت  
جای کرد - و نزد ( گردنه ) کس فرستاد - که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه  
( خسرو ) کرده - تو دانی که ( خسرو ) این پادشاهی از من و ( بندوی )  
دارد - اینک حال خال را به بین - و حساب خویشتن برگیر - از سخنان او قنوری  
در عزیمت ( گردنه ) با دید آمد - و کلمات ( بسطام ) را بصدق شمرد -  
بالجمله بعد از آنکه رسول در میانه یکد و نوبت برفت و باز آمد ( بسطام )  
کار بر مهام کرد - و ( گردنه ) را بشرط زنی بمهرای آورد - و اشکر او نیز  
باوی پیوسته شد - چون این خبر به ( خسرو ) رسید - ساز اشکر کرده -  
سپاهی در خور جنگ ( بسطام ) به ( خراسان ) فرستاد - و باو چندین  
مصاف داد - روزی ( گردوی ) را طلب کرد - که خواهر ترا دیگر  
چه اقتساد که با ( بسطام ) پیوسته شود - و ما را در تعب آید -  
( گردوی ) که - صراب آنست که پادشاه نامه از در مهر ( رد )  
نویسد - و او را به مهربانی و حفاقت خویش امید دهد - تا من نیز بدو  
نامه کنم - و پند و اندرزش گویم - باشد که بر ( بسطام ) تپاه شود -

### قتل بسطام

پس ( خسرو ) نامه به ( گردنه ) نوشت که اگر دفع ( بسطام ) کنی نورا

بشرط زنی بسرای خویش آرم - و با نومی سرای خود گردانم - اینک برادر تو (گردوی) برین گفته گواه است (گردوی) نیز بخواهر نامه کرد - و باز نمود - که پیمان (خسرو) با او استوار است - و این مردو نامه را بنهانی بسوی (گردنه) فرستادند - و چون او این راز بدانست دل بر قتل (بسطام) نهاد - و با (یلان سینه) و چهارتن دیگر از قواد سپاه خویش همدستان شد - و چون شب درآمد (بسطام) را همراهی سنگین بخوراید و بخت - و ناگاه در جامه خواب دهانش بگرفت - و سخت بیفشرد - و آن پنج تن که در کین باز داشته بود درآمدند - و (بسطام) را خیه کردند - چون این خبر صبح گاه در میان لشکریان پراکنده شد - خواستند بر شاورند و کین (بسطام) از (گردنه) باز جویند (گردنه) سلاح جنگ در بر راست کرد - و لشکر خود را صف کرده بمیان میدان آمد - و نامه خسرو را برگشوده بدیشان بر خواند - سران لشکر چون از نامه خسرو آگهی یافتند او را تحسین فرستادند - و از جنگ و جوش باز نشستند - پس (گردنه) کس بحضرت (خسرو) فرستاده - او را ازین قصه آگهی داد - و خسرو (گردنه) را طلب کرده بآئین عقد بست - و با او هم بستر شده (شیرزاد) از او متولد گشت - و (گردنه) در خدمت (خسرو) مکانت تمام بدست کرد - و ازین واقعه روزگاری سپری شد - و شی چنان افتاد که (خسرو) بزم کرد و شراب همی خورد - ناگاه چون جام بدو دادند برکنار جام زرنام (بهرام) را رقم یافت - و کین او را بخاطر آورده - منتقم کرد و جام را بپنداخت - و گفت با دوامصار (زن) را که (بهرام) در آنجا زیستن داشت در پای پیل بست کم - و حکم بخریب شهر (ری) داد - بزرگان درگاه انجمن شدند و گفتند شهری بدین شکوه را پست کردن - و حاقی آسوه را نبرد ساختن از قانون مروت و قنوت دور است (پرویز) فرمود - اگر این نکم مردی جور بیشه بدیشان خواهم گماشت - تا کردار ایشانرا کفر کند - و فرمود تا مردی زشت

روی و بد کردار و نا هموار که حسب و نسب تا ستوده داشت بدست کردند - اورا طلب داشته حکومت (ری) بدو داد - و فرمود هیچ دقیقه از ظلم و تعدی دست باز نگیرد - و او به (ری) آمده آغاز ظلم کرد - و کارهای زشت پشه نهاد - نخستین فرمود ناولدنها از بامها برگرفتند - تا خانها از باران ویرانی پذیرد - و گرهها را نیز بکشت و دست بظلم و احجاف برکشود - چون این خبر به (گردنه) رسید - گریه را آسوزگاری کرده گوشوارش درکشید - و جامه در پوشید و اورا بر پشت اسبی برنشاند - و انگام بدستش بر نهاد - تا در کنار باغ اسب همی راند و برفت - روزی که (خسرو) در باغ جای داشت ناگهان اورا بر (خسرو) در آورد - و پادشاه خوش بختید - و (گردنه) گشت هر آرزو داری بخواه (گردنه) از درضراعت برخاسته شفاعت مردم (ری) کرد - و خسرو پذیرفتار گشت - و فرمود من آن مملکت را با تو قویض داشتم - تا هر کرا خواهی از طرف خود - حکومت دهی - پس (گردنه) آن ظالم را برداشت و حاکم عادل به گماشت - و با لجه درین وقت (خسرو) از کار (بهرام) آسوده گشت - و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت چهارتن سپهسالار اختیار کرد - و هر یک را دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجای گسیل کرد - آنگاه اوقات روز خویش را چهار بهره ساخت - يك بهره با میدان گذاشت - تا از زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند - و بهره دوم را با مطرب و رامشگر بیای برد - و بهره سیم را از هر ستایش و نیایش گذاشت - و بهره چهارم را با اختر شناسان بود - و شب با بتان سیم اندام جام مدام پیود - و ایام ماه را نیز بر چهار بهره کرد - يك بهره با گوی و جوگان و تیغ و میدان سخن داشت - و مردم کار آزموده از کار رزم باو حدیث داشتند - و بهره ثانی را بشکار کردن و صید افگندن بیای برد - و گاه گاه لب شطرنج و نرد داشت - و بهره سیم را مردم دانا قصه های باستان و خبر برگذشتگانرا بدو خواندند -

و بهره چهارم را با فرستادگان ذول خارجه و نظم حدود ممالک بود - اکنون از داستان (پرویز) و قیصر سخن کنیم - در سال پنجم سلطنت (پرویز) از (مریم) که دختر (موریقس) بود (شیره) متولد شد - و چون این خبر به (قیصر) بردند جشن کرد - و سرور نمود - و بدست مردی که (خانگی) نام داشت (مریم) را تحف و هدیه فراوان فرستاد - و خراج روم را نیز به همراه او حمل داد - و چون پانزده سال از مدت ملک (خسرو) بگذشت دولت قیصر سپری شد - چنانکه در ذیل قصه او گفته آمد - و (فقاس) که هم او را (قرطاس) گویند بجای او نشست و پسر و دختر او را بکشت - و آنگاه که (موریقس) جان میداد - وصیت کرد که با (خسرو) از من بگوئید - که خون من باز جوید - و کینه من باز کشد - و (فقاس) را کفر کند - چون خبر بحضرت (خسرو) آوردند (مریم) نیز در مرگ پدر و برادر بنالید \*

### لشکر فرستادن خسرو بروم

لاجرم ملك الملوك ايران (فرخان) را که سپهسالاری داشت - با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مأمور فرمود - و (صدران) را که یکی از سرهنگان بزرگ بود بسوی (بیت المقدس) فرستاد - تا کار آن اراضی را بنظم کرده به (فرخان) پیوندد - و شاهین را که مردی دلاور بود يك بهره سپاه بداد و بسوی (مصر) گسیل ساخت - بالجمله (صدران) با لشکر خویش آهنگ (بیت المقدس) کرد - و چون باراضی شام در آمد (ایهم) بن (جبله غسانی) که درین وقت فرمانگذار شام بود - چنانکه مذکور گشت - با استقبال او بیرون شد - و حکم (پرویز) را منقاد گشته - گروهی از مردم خود را مالا از خدمت (صدران) کرد - و او به (بیت المقدس) در آمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت - و آن چوب که (عیسی علیه السلام) را بدان مصلوب داشتند - از علای نزاری طلب کرد - چه یکباره از آن چوب در (بیت المقدس) بجای بود - چنانکه در ذیل قصه مادر (قسطنطین) مرقوم داشتیم - بالجمله عیسویان

آن چوب را درخاک نهفتند - و از (صدران) پوشیده داشتند - و چوبهای دیگر همی بدر آوردند - باشد که بدل کنند - و (صدران) دانسته بود که آن چوب با آتش نسوزد - پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت - و عاقبت مختم کرده سه هزار تن از علایق نصاری را مقتول ساخت - تا آن چوب را بیاوردند - و آنرا بدرگاه (خسرو) فرستاد - و لحنی از آن در ایران بماند - (نگارنده این کتاب مبارک درین هنگام که حدیث (خسرو پرویز) میگردم - و نام چوب دار (عیسی علیه السلام) بمیان آمد - معلوم داشت که پاره از آن چوب در خزانه خاقان مغفور فتح علی شاه قاجار اعلی الله مقامه - که شرح حاشی انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بجای برده - و اینک در دست پادشاه زاده بهاءالدوله بهمن میرزاست - راقم حروف خود از آن چوب لحنی حاضر کرد بدست خویشان در آتش نهادم و بشاقم - تا گونه آتش گرفته و سوخته نشد - و از آن پس در آب افکندم - و با اینکه سخت سبک بود هیچ بر آب نیاید - و تا بن و عا فروشد - و آن سفید و لطیف بود - و نعمت تمام داشت - و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست که (عیسی علیه السلام) را بدان مصلوب داشتند - خدای دانا تر باشد) - اکنون بر سر سخن رویم (صدران) چون از تسخیر (بیت المقدس) به پرداخت - بجانب (قسطنطنیه) کوچ داده با (فرخان) پیوست - و از آنسوی شاهین با لشکر باراضی (مصر) درآمد (هر اقلیوس) بزرگ که از جانب (موریتس) حکومت (مصر) داشت هنوز در آن مملکت فرمانگذار بود - چون خبر شاهین را بشنید - و دانست که پادشاه ایران در طلب خون (موریتس) این همه رنج برد - سر در طاعت (خسرو) نهاد - و (شاهین) را به (مصر) در آورد - و خراج ممالک (افریقا) را بر ذمت خویش گرفت - و فرزند خود را که هم (هر اقلیوس) جوان نام داشت - با لشکرهای (مصر) باتفاق (شاهین) روانه (قسطنطنیه) فرمود - و ایشان کشتی در آب افکنده بسوی

( قسطنطنیه ) کوچ دادند - اما از آنسوی چون ( ققاس ) دانست که از اطراف ممالک لشکرها بسوی او همی شوند - دانست که نیروی جنگ این سر لشکر ندارد - خزاین خود را که مساوی ده خراج ایران و روم بر سر کشتیا حمل کرد - که بسوی مملکت ( ایتالیا ) فرستد - تا اگر در جنگ شکست شود هم خود بد آنجانب گریزد - از قضا باد مخالف جنبش کرد - و عنان کشتیا بستد - و بد آنجانب بکنار آورد که ( فرخان ) بود - پس فرخان هر ذره مال که در آن کشتیا بود برگرفت - و بدرگاه ( خسرو ) فرستاد - و شاهنشاه ایران آنرا ( گنج باد آورد ) نام نهاد - بالجمله ( فرخان ) در ( عراقیوس ) در جانب به ( قسطنطنیه ) درآمدند - و ( ققاس ) در برابر ایشان لشکر بستد - و در جاه نخستین شکسته شده بشهر ( قسطنطین ) گریخت - و خسرو در آنجا داشت ( عراقیوس ) و ( فرخان ) درآمدند - و بر مسند فرمودند - و در آنجا کردند - و ( ققاس ) را برافتند و او را برسوانی در کوی و بازار سپردند - و رعیت و لشکری همی او را دشنام گفتند - و از پس آن او را ( عراقیوس ) برده با ( ققاس ) خطاب کرد - که ( قیصری ) تو از بهر آن بودی که حق رعیت ظلم و احجاف نمائی - در جواب گفت - اکنون که تو ( قیصر ) شدی بهتر از من باش - بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان ( قیصر ) بدست ( عراقیوس ) و ( فرخان ) افتاد - و همه خراج گذار شاهنشاه ایران گشت - درین هنگام چون دبیران خراج مملکت ( خسرو پروین ) را بشمار آوردند ( هشتصد کرور دینار ذر سرخ بود.

### ذکر گنج و ذخائر خسرو

همانا کتر با شاهی را مانند ( خسرو ) گنج و بضاعت و ادوات صنعتت فراهم بود - او را تختی بود که ( طاقدیس ) می نامیدند - صندارش بالای آن تخت زر بود - و هزارگوی زر از اطراف آویخته داشت - و آنرا چهار پایه بود - هر صبح بیادوت سرخ - و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر ( شیری ) از کنار

آن تخت برون شدی - و گوئی زرین از دهان برطاسی زرین افکندی - تا بانگ  
بر شدی - و آنرا در زمان (فریدون) مردی که (مهر پرزین) نام داشت  
بساخت - و هر يك از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی در افزودند - و چون  
نوبت به (گشتاسب) رسید (جاماسب) حکیم صور آسمانی و صورت کواکب  
بد آن رسم کرد - و نقش ارض و علم جغرافیه مرقوم داشت - و اسکندر نیز بعضی  
صور در افزود - و در عهد (خسرو) زینت و گوهر آن بکمال رسید -  
و نیز (خسرو) را تاجی بود که صد هزار سروارید که هر يك بسان خایه  
گنجشکی بود - آویخته داشت - و از دیگر جواهر خوش آب نیز مرصع بود -  
و آنرا با زنجیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بودند - از طاق ایوان آویخته  
داشتند بر فراز تخت (طاقدیس) چنانکه چون (خسرو) بنشستی - بر فراز  
تارک او ایستادی - و نیز او را اسبی بود که (شبدیز) نام داشت - و آن را در  
مملکت روم بندست کرده بود - از اسپهای جهان افزون تر از يك ذراع بلندتر  
بود - و نعل بردست و پای آن به هشت میخ راست ایستادی - هم اکنون در  
کرمانشاهان بجائی که آنرا (طاقستان) گویند صورت آن اسب را (فرهاد کوهکن)  
از سنگ بر آورده بهمان مقدار که بوده - و همچنان (خسرو) بر پشت آن  
سوار است - و از آن اسب و سوار جز مقداری از يك پهلوئی اسب و چهار  
نعل آن با سنگ کوه پیوسته نیست - و دیگر صورتها و صنعتها و صورت  
گریمها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت جمله سنگ  
تراشان و نقاشان جهانست - آنکاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد  
يك پای آن اسب را شکسته یافت - گویند از بیشتر طعامها که (خسرو)  
خوردی (شبدیز) را نیز بدادندی - و دیگر او را دو بست و ثقال زر دست  
افشار بود - که در دست مانند موم بهر صورت که خواستندی بر آمدی - و  
گویند او را فرشی بود باندازه ایوان که هر ساعت به لون دیگر بر می آمد - و  
گویند شصت رطل کبریت احمر داشت که شب مانند چراغ فروغ دادی - و



گویند گوشواره (سیاوش) او را بدست افتاد که مرواریدی مانند بیضه شتر مرغ  
 آویخته داشت. - وهم کمر (سیاوش) با او بود. - که هفتاد و پنج دراز داشت  
 و همه با جواهر مرصع بود. - و گویند او شطرنجی داشت که نیمی از مروارید  
 و نیمی از یاقوت سرخ بود. - و او را پنجاه هزار اسب و اشته بود. - که توبره بر سر  
 می آویختند. - و ازین جمله هشت هزار اسب مرکب خاص وی بود. - و دوازده  
 هزار شتر ترکی بودش. - و بیست هزار شتر پنخ بودش. - و نهمصد و شصت  
 پیل داشت. - و او را دستاری بود که دست بدان سردی. - و هرگاه چرکن  
 شدی در آتش افکندی تا چرک بشدی و آن سوختی. - و او را چندین  
 گنج نامدار بود. - یکی گنج عروس و آنرا (خسرو) خود اندوخته کرده  
 بود. - دوم گنج (باد آورد) چنانکه مرقوم شد. - سیم گنج (دبیه خسروی)  
 چهارم گنج (افراسیاب) و آنرا (افراسیاب) نهاده بود. - و (خسرو)  
 بیافت. - پنجم گنج (سوخته) و آنرا گنج (سنجیده) نیز گویند. - چه سوخته بمعنی  
 سنجیده است. - ششم گنج (خضرا) که از مردم صرب اخذ فرمود و  
 پندوخت. - هفتم گنج (شاد آورد) و آن را (ذوالقرنین) نهاده بود و (خسرو)  
 بیافت برهنائی دهقانی. - گویند صد وعاء از گوهر بود.

### قصه شیرین

خسرو را در سرای دوازده هزار زن از بنده و آزاد و رامشگر  
 فراهم بود. - و او را مانند شیرین نگاری بدست شد. - که جهانیان نظیر او را  
 نشان نداشتند. - گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله جز در  
 شیرین با هیچ زنی فراهم نشد. - و او دخترکی رومی بود. - که در سرای یکی  
 از بزرگان عجم جای داشت. - و (پرویز) از آن پیش که پادشاه شود گاه گاهی  
 بسرای او شتافته با شیرین ساز مودت می کرد. - و روزی انگشتری خویش  
 بدو عطا کرد. - مولای او را غیرت بجنید. - و بایکی از مردم خود گفت. این  
 کنیز را با خود برده در رود فرات غرقه ساز. - آن عوان شیرین را بگرفت

و بید. و خواست در رود خرقه کند. شیرین چندان بنالد که بروی رحم آورد. و او را در جانی بآب افکند. که بتوانست بیرون شد. پس شیرین برآمد. و بدیر راهی پناه جست. و معتکف گشت. انگاه که (خسرو) بخت جای کرد. روزی گروهی از لشکرش بران (دیر) عبور کردند. شیرین آن آتشتری بدیشان داد تا بنزدیک (خسرو) آوردند. و (پرویز) سخت شاد شد. و کس بفرستاد تا او را بعظمت تمام بسرای آورند. و بعد از آن (پرویز) بانوی بانوان گشت. و فرهاد کوهکن که برگزیده نقاشان چین بود شیفته او گشت. و طاقستان را به پیراست. و صورت او را نیز در سنگ روم کرد. چنانکه گفته شد. و اینکه مورخین سنگ بریدن کوه پستون را به نامت حضرت (فرهاد) دانند بر خطا رفته اند \*

گذشتن (خسرو) از تاج و تخت و خفتن به نخته در ساعت هشتم از روز دوشنبه یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود. در سال ۸۰۰ هجرت. مدت پادشاهی (خسرو) سی و هشت سال بود پس از رحلت (شرویه - خسرو) را بدانشان که در خور پادشاهان بود بفرمود. که نه نهادند. و سر دخیه استوار کردند \*

### خاتمه

کنون پادشاه جهان را ستای \* به بزم و بزم و بدانش گرای  
شاهنشاه ایران و زابلستان \* ز قنوج تا مرز کاباستان  
بر از آفرین باد و بر لشکرش \* چو بر خویش و بردوده و کشورش  
پرویز نامست و پرویز بخت \* همی بگذرد کلک او بر درخت  
اد تا جاودان شاد دل \* ز رنج و زغم گشته آزاد دل  
بیایست گردون سپهر \* از این تخمه هرگز مبراد مهر  
پند بر پدر بر پسر بر پسر \* همه تاجور وارو پرویز گر

همیشه دل شاه بیرنج باد \* نشستن همه بر سر گنج باد



چون اول این کتاب از نام همیون خسرو مابک رقاب عزیزین و محترم  
گردید و ز کسری نامه) هم در (مطایع فردوسی) حلیه طبع پوشید و جناب  
استغاب ش. یعت مدار عمده العلماء العظام زبدة النعماء الگرام قدوة المحققین  
کهنف الاسلام غوث المسلمین ولانا آقا سید جلال الدین ( مؤید الاسلام ) ادیب  
مدبر و دبیر نامه متدیس جبلتین در هنگام جنوس میمنت مانوس  
سلطنت عظمی قصیده تبریکه اشهاد فرموده بودند. باین بهانه خوشبختانه  
سعادت یافت عیناً در اینجا درج و این صفحه را هم زینت و حسن ساخت  
دهد و بر خود منت نهد \*

قصیده تبریکه جناب مؤید الاسلام

( ادیب )

دوش نوید طرب بر دل مضطر رسید \* مرده دیرینه را روح مصور رسید  
قطره آب بقا بر آف اخگر رسید \* رنج و اُم رخت بست عیش مؤخر رسید  
( تلخی کام مرا قند مکرر رسید )

رنج و اُم رخت بست عیش و طرب شدید \* خسته دلان را نگر صرصر عشرت وزید  
نخل عداوت قناد سخا محبت دمید \* بودم در خود فنا از طرب این نوید  
( ناگه چون آفتاب دلبرم از در رسید )

دلبر کی تازه سال مهر و ش و ماه رو \* گلبدن و گلخار سخت دل و تند خو  
بسته دهن خنده روجاه ذقن مشک مو \* غیرت صدشام زلف حسرت صدر و زرو  
( تاز بخش مو بمو زلف مغرب رسید )

بی خبر آمد ز در بند قبا را کشود \* هشت کله را ز سر ساغر می را ربود  
یک دوسه ساغر کشید فکر دو عالم زدود \* جست بحال شتاب تجلی آراست زود  
( به طرب و ساقی مخواست ساغر و من هر رسید )

خانه نشستن چنین روز بباشد حرام \* پیر خرد داده بر اهل طریقت پیام  
وقت نشاط و طرب موسم عیش مدام \* خاصه چنین عشرتی کوست بعالم نظام  
(موکب شاهی بری با صکر و بافر رسید)

سابق ای گلبدن مطربک ای گل عذار \* چند نشینی خوش چند بخشی فسگار  
خیز و خرامان شویم در طرف لاله زار \* موسم عشرت رسید موقع بوس و کنار  
(شام الم رخت بست صبح طرب در رسید)

چتر زده نارون طرف چن را نگر \* غنچه تبسم کند غنچه دهن را نگر  
چه چهره بلبل بین صوت حسن و انگر \* راز ز سوسن شنو لطف سخن را نگر  
(سنبل و سوری دمید لاله احر رسید)

ساقی گل چهره خیز مطرب خوش نغمه زن \* باده گل رنگ ریز ساغر گلغام زن  
نغمه بکن پی به پی باده بدنه دن بدن \* عشوه پهل در کنار غمزه بنه جان من  
(روز نشاط و طرب موسم ساغر رسید)

خالک طرب خیزری باز طرب ساز کرد \* نغمه عشرت نواخت خرمی آغاز کرد  
عیش و طرب را بهم یک سره دم ساز کرد \* خاصه با ایرانیان تازه دری باز کرد  
(ناکه بطهران هلا شاه فاک فر رسید)

حمد خداوند را خسرو خاور نشست \* تخت کیان را هلا شاه غضنفر نشست  
درافق چارمین مهر منور نشست \* کوکب ایرانیان بر همه برتر نشست  
(مژده بطهران ایران شاه مظفر رسید)

وارث ملک عجم حارس ایران زمین \* صاحب طبل و علم وارث تاج و نگین  
ماهی ظلم و ستم حامی دین مبین \* خسرو والا هم صاحب رای رزین  
(کی حشم و جم خدم شاه غضنفر رسید)

خسرو عالی هم شاه سایمان دثار \* شب هژبر اجم تهمتن روزگار  
پادشه ذی کرم مایه عز و قار \* معنی فضل آتم آیت پروردگار  
(دایره عدل را مرکز و محور رسید)

مرکز قطب کمال مصدر عز و جلال \* شعبین سپهر عطا برج کرم را هلال  
عدل انوشیروان عدل و راشد مثال \* نیر اقبال را ذات وی آمد کمال  
( عالم تدبیر را منبع و مصدر رسید )

شیردل و شیرگیر صفت شکن و صفدر است \* بر همه شاهان عصر پادشاه و افسر است  
علم و سیاست تمام بر در او چاکر است \* معدلات و مکرمت شخص و رامتظم است  
( خلعت شاهیش از خالق اکبر رسید )

نیر اقبال او خنده بچشمش زد \* ذره خاک درش طعنه بخورشید زد  
خرگ شاهنشهر پیش قبه بنهید زد \* شمس قوت بدر حلقه امید زد  
( تا که صلایش ز شاهنشاه اکبر رسید )

امت مرحومه را رهرو راهست او \* مذهب اسلام را پشت و پناهست او  
بر سر ایرانیان تاج و کلاه است او \* بر همه اسلامیان عزت و جاه است او  
( حافظ و حارس ابر دین پیمبر رسید )

حنظله جاه او طعنه بقیصر زند \* کوکب اقبال او هی اسکندر زند  
خاک درش خنده بر افسر سنجر زند \* نقش درفش شهیش بجه بخاور زند  
( پسر غلامی او نادر و نوذر رسید )

دایره شرع را رکن رکن است او \* مذهب اسلام را حصن حصین است او  
قاصع کفر است او حامی دین است او \* عروه اسلام را جبل متین است او  
( نیکبیت اسلام را روز با آخر رسید )

قیصر و قفقور چین بر در او خسته چین \* بنده درگاه او تغلق و پور تکین  
گر چه شاه است او کنون صرف بایران زمین \* ایک زمین گردش یکسر زبرنگین  
( این خبر از پیر عقل باز مکرر رسید )

شاه پرستی هلا معنی ایمان بود \* ظل خداوند کار سایه رحمان بود  
مهر شه دین پناه نعمت رضوان بود \* برق بر نگش بنخضم شعله نیران بود  
( وحدت ذی ظل و ظلنی ز پیمبر رسید )

جانب طهران چه شد پادشاه از چند \* خفاقت ری را نمود در همه جاسر بلند  
مردم تبریز از دوری شه مستمند \* مزده باهل هنر داد سپهر بلند  
(دایره فضل را نقطه و پر کر رسید)

شاه چنین علم دوست مادر گیتی نژاد \* حکمت و فضل و هنر را بود او استاد  
معرفت عارفان معرفش را سواد \* عمر تو ای شهریار هم سر ایام باد  
(کاینده اهل فضل را ز تو جوهر رسید)

هشت سپهر بلند خمیه ایوان او \* هفت طباق زمین سفره ایوان او  
قرصه خورشید و مه سخن نمکدان او \* چرخ و فلک مهر و ماه تابع فرمان او  
(تا که بجا آورند حکم کز اندر رسید)

صد چه سکندر بود عزم و رای بند \* صد چه سایمان شود حزم و راستمند  
نیست ز اعدا باو هیچ مجال گزند \* شخص و را کردگار کرده بشاهی بلند  
(حافظ جان و تنش حیدر صفدر رسید)

ای شه فیروز بخت وی مه برج وقار \* کز تو جهان بایدار و ز تو زمین استوار  
گشته ز اعدای دین جسم شریعت فگار \* بهر خدا سیف حق را زمینانش برار  
(مهره اسلام را حالت ششدر رسید)

شرعی را تو حصن دین خدا را حسام \* منزه جعفر بدهر از تو بگیرد قوام  
بر سر اعدای دین تیغ کجبت شد لگام \* عارف ز راهی بهم جمله کنند این کلام  
(کز حق بر حفظ شرع تیغ دو پیکر رسید)

گر چه تو شاهنشیر و شه بایران زهین \* لیک مسلم بزد تاج تو دو مسلمین  
هر یک ز اسلامیان گر چه باقصای چین \* عارف شخص تو هست از ره علم و یقین  
(امر خلافت ابر شخص تو یک امر رسید)

گر چه ز خاک درت دست ادیب است دور \* لیک ثنا گویدت تا که نبرد سوی گور  
مدح بنماید مگر فی بزور فی بزور \* چونک ز بند احییت قلب پیران سرور  
(شوق مدیحت شهاب بر دل و بر سر رسید)

تا که ز شاهان نشان باشد در روزگار \* یاکه ز ملک و ملک نام بود بر قرار  
 نام و نشان تو چون شمس بود آشکار \* ملک تو مستدام دولت تو پایدار  
 (تا که بگوید ملک عرصه محشر رسید)

چون مقصود از طبع این کتاب مستطاب تذکره خواطر الوالایاب است  
 از مقام منبع آباء و اجداد گرام خود - قصیده نیز که عارف کامل جناب (خان  
 بهادر) سید محمد علی (شاد) در تمجید ایرانیان سنه (۱۳۱۳) سروده و در  
 نامه مقدس حایه طبع پوشیده بود نکارشش را خالی از مناسبت نیافتیم \*

### قصیده جناب شاه

ای فروغ بزم عقل و هوش ای ایرانیان \* قصه پر غم بر گویم ز ایران شاه  
 گرچه ما را مولد و موطن بود هندوستان \* جسم و جان ما بجان مان و جان شاه  
 هر چه ایاتی رود از مانگو خواهی بود \* می نه اندیشم جز امر خیر در شان شاه  
 از قرون قبل یاد آرید اینک اندکی \* اقدم از شاهان هفت اقلیم شاهان شاه  
 برخراسان و عراق و فارس هم موقوف نیست \* مایه نخر جهسان باشد گریستان شاه  
 مرد ها دارند در هر گوشه و هر خانه \* شیر ها خوابیده اند اندر نیستان شاه  
 بر شهید و شیخ مقتول شاه موقوف چیست \* بوعلی و طوسی و رازی حکیمان شاه  
 انوری و صائب و فردوسی و الا نژاد \* سمدی و سلمان و حافظ با کمالان شاه  
 شاعر و عالم بعلم مشرقی هر جا بود \* کاسه ایس و ذله کنس از خوان انوان شاه  
 اردوان و نرسی و کوردرز و شیر بابکان \* کقیباد و خسرو چشمید شاهان شاه  
 مایه نخر شاه شمشیر و زور بازو است \* رسم و اسفندیار و گیو گردان شاه  
 مصدر دین خدا و منبع شمع رسول \* بر مسلمانان هفت اقلیم احسان شاه  
 حریف کم گردیدشاهی را که بعد از مدتی \* چرخ پیدا کرد در اقبال و اقران شاه  
 آونه شاهی بود بل عاه سپهر بر تری \* آونه شاهی بل حکیمی از حکیمان شاه  
 آونه شاهی بل فلاطونی درین مشرق زمین \* آونه شاهی با که سقراطی به یونان شاه  
 آونه شاهی با که در رخت بشر آمد ملک \* واقف از اسرار و هم پیدا و پنهان شاه  
 نو بفکر تربیت های شاه افتاده بود \* از خدامیخواست علم و شوکت و شان شاه

او صدوبت های اسفار اروپایی کشید \* تا گلستانی بسازد در پیاپان شا  
 او سیاست را بطوری خواست اندر ملک خود \* تا شود قانون ملکی جای سلطان شا  
 پیش و کم میداد حکمت های مغرب را رواج \* داشت چشم استعانت از امیران شا  
 او تعصب را بچشم قهر از خود رانده بود \* بود یکسان پیش او کبر و مسامان شا  
 از تعصب های مذهب سلطنت را کار نیست \* گرچه باشد از تعصب حفظ ایمان شا  
 او بقل دورین این حرفها فهمیده بود \* او بدانش بود نقر صد رئیسان شا  
 این زمان الحق بود صد قوت از علم جدید \* کار جز حکمت نه بکشایدز ارکان شا  
 این زمان لاف مردی نیست مردی حکمت است \* باید از آلات حکمت گو و چوگان شا  
 این زمان بهتر ز صد گویال توپ تمه است \* يك تفنگ اعلى ز صد شمشیر بران شا  
 این زمان کارمشن باشد نه کار دست و پا \* این زمان باید مشن باشد در امکان شا  
 قوت بری و بحری است از علم جدید \* فی ز شرح حکمة العین دبستان شا  
 این زمان مردی فقط از اتفاق ملت است \* این زمان باید بيك قانون فرمان شا  
 این زمان باید که در دل راستخ آید این سه چیز \* حب دین و حب ملت حب ایمان شا  
 این زمان از دولت ژاپون سبق گیرند و بس \* قصه ها خوانند زها قصه خوانان شا  
 از اروپا در زرنگی کم نبودستید و حلد \* آسیا هم می رباید گوی میدان شا  
 مذهب اسلام عین حکمت و لطف خداست \* کیست تا سازد به حاجت قطع برهان شا  
 حیف با این دین اگر با هم ندارید اتفاق \* در نظر کافر بود به از مسلمان شا  
 الغرض رخ کرد سوی جنت آن شاء شهید \* چون نگرند چرخ بر حال پریشان شا  
 چشمها گر کور گردد در غمش شایان بود \* وای حسرت یوسفی کم شد ز کنعان شا  
 هر چه خواهش از شما میگرد تعلیمش کنید \* نیست وقت خواهشی ای من بقربان شا  
 بده هاد و حضرت باری کنید از صدق دل \* شکر ایزد شد مظفر شاه سلطان شا  
 اما عمر او چون عمر خضر آید دراز \* تا به از اول شود صد کونه پابان شا  
 ترا یا بس کرد در نظرها ملک پارس \* بهتر از لندن نماید جلوه طهران شا  
 عرف و وز تجارت بهره کافی بزیند \* راه آهن را کند جاری در ایران شا  
 عاده روی بطر بورخ بود کرد عراق \* سرمایه بران شود خالک صفاهان شا





\* \* غلط های اشعار و دیباچه \* \*

صفحه	مطر	غلط	صحیح
۱	۲	شود	بوی
۱	۹	خداوند و حی	خداوند نخبی
۲	۱۳	چه برآید	که برآید
۴	۱۸	چند شاهنشاهان	شاهنشاهان
۵	۲۱	باین امید که	با امید
۵	۹	و سلام می حتی	و سلامی بر آنها حتی
۵	۱۲	که از همت امثال	که امثال
۵	۱۵	شکوه یخشیده است	شکوه عشق یخشیده است

\* \* در کسری نامه \* \*

صفحه	مطر	غلط	صحیح
۳	۲	ما	ماه
۴	۲	را	راه
۲	۱۶	قبل از هبوط آدم	بعد از هبوط آدم
۳	۴	نجوید ننشیند	نجوید از پای ننشیند
۴۰	۲	رای مهمله و دال بی نقطه	رای بی نقطه
۴۰	۲۲	دار الجرد	داراب جرد
۴۱	۲	دار الجرد	داراب جرد
۴۱	۱۷	دار الجرد	داراب جرد
۶۴	۴۲	بگذاشت	بگذاشت
۶۸	۳	از این هم	از این همه
۸۳	۱۳	ان جریدهای	ان جریدها را
۸۷	۱۸	در اندیشه رفت	در اندیشه فرو رفت
۱۱۷	۱۸	بانگ برداشت	خسرو بانگ برداشت
۱۲۸	۸	بشتافت تمام	بشتاب تمام
۱۴۸	۱۸	کرد که	کرد و گفت که
۱۵۶	۲۳	وار و پیروز گر	باد پیروز گر
۱۶۲	۹	تمه است	تمه بر است